



آوازی زیباب

ویژه نادیا انجمن

شماره نخست

خزان ۱۴۰۳ ش



شناسنامه آوای زریاب

نام و مشخصات: آوای زریاب
نشریه ادبی دانشجویی
سال اول / شماره اول / ۱۴۰۳ ش

شمارگان: صد نسخه / ۱۰۰

طراح و گرافیک: محمد احسان علی

تاریخ انتشار: خزان ۱۴۰۳ ش / ۲۰۲۴

آدرس: استانبول، ترکیه

ایمیل: zaryabshortstory@gmail.com

قیمت هر نسخه: ۱۰۰۰/۱\$

برای بدست آوردن نسخه چاپی این مجله و فرستادن اثر

جهت چاپ و نشر در شماره‌های بعدی شما می‌توانید به

صفحات اجتماعی ما پیام بگذارید:



Avaye Zaryab



تمامی حقوق مجله «آوای زریاب» برای «اداره آوای زریاب» محفوظ است.

فهرست

دیباچه شماره نخست مجله ادبی آوای زریاب

اداره آوای زریاب

۲

او که می خواست نویسنده شود

۳

سرنوشت گل دودی

۵

گرگ خواب رعنا

نیلوفر نیک سیر

۷

گیسو

مژگان فرامش

۱۰

صندوقچه بی بی

باسط یزدانی

۱۳

شب سرد خوفناک

باسط متین

۱۶

فرشته‌ی مرگ و قیام
صفا نیازی
۱۸

کوچه
آمنه محمدی
۲۲

پیر مرد
تقی سعادت
۲۵

ارغوان
آمنه حامدی
۲۸

انیسه
نیلوفر محمدی
۳۱

دیباچه شماره نخست مجله ادبی آوای زریاب

حقیقتاً تا شما در معارف کوشش نکنید و تمام اهالی نادان خود را به یک درجهٔ عرفان نرسانید، آزادی و استقلال خود را محافظه کرده نمیتوانید!

- شاه امان الله خان

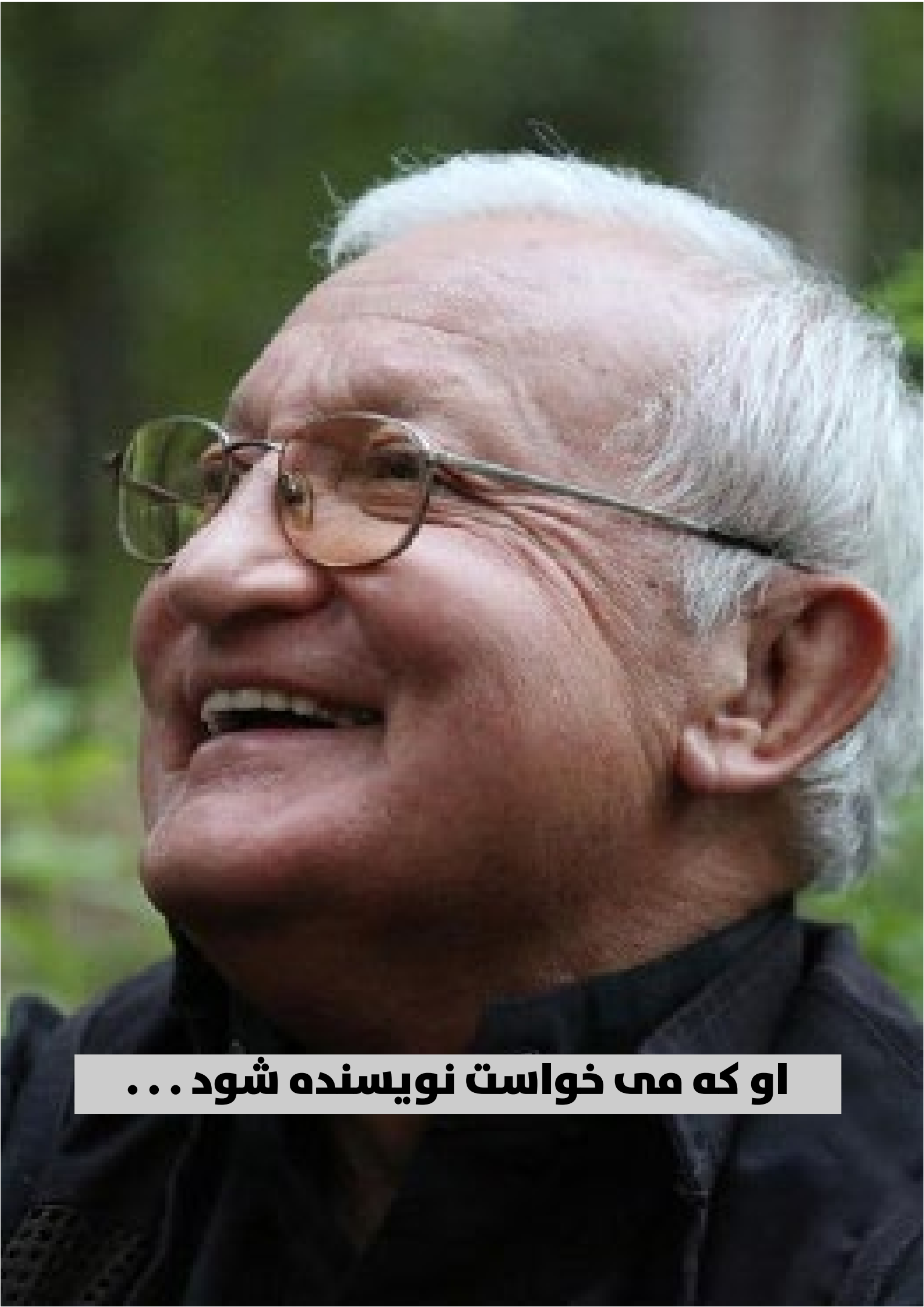
مجله آوای زریاب با الهام از نام **شادروان محمد اعظم رهنورد زریاب**، داستان‌نویس مشهور کشور ما، شکل گرفته است. که با افتخار نخستین شماره آن را ویژه زنده یاد نادیا انجمن (شاعر)، به دست شما می‌سپاریم. هدف این مجله گرد هم آوردن یک نسل نوین، نسلی که کتاب می‌خواند، می‌اندیشد، می‌نویسد و شعر می‌سراید می‌باشد. آوای زریاب در زمانی زاده شده که نیاز به ادبیات و اندیشه بیش از هر زمان دیگری در سرزمین ما احساس می‌شود. در دوران تغییرات اجتماعی و فرهنگی، ما بر آنیم تا بتوانیم زیر چتر این مجله، فضایی برای نقد پذیری، همدیگرپذیری و اتحاد میان جامعه ادبی افغانستان ایجاد کنیم. در آوای زریاب، هر نویسنده، شاعر، و مترجمی، با قلم و واژه‌های خود، نقشی در شکل‌گیری آینده ادبیات جغرافیای ما خواهد داشت. ما باور داریم که نسل نوین می‌تواند ادبیات را به ابزار مشترکی برای بیان احساسات، اندیشه‌ها، و داستان‌های ناگفته مبدل کند و برای یک افغانستان آزاد، آگاه، کتابخوان و باسواد به مبارزه برخیزد. در این مجله به دنبال آن هستیم که نه تنها بستری برای انتشار آثار جدید فراهم کنیم، بلکه فضایی ایجاد کنیم که در آن خلاقیت شگوفا شود و ادبیات به پلی برای پیوند نسل‌ها در افغانستان مبدل گردد. آوای زریاب، آوای شما، آوای تمام کسانی است که به ادبیات عشق می‌ورزند و آن را راهی برای کشف جهان درون و پیرامون خود می‌دانند.

آوای زریاب تنها یک مجله نیست؛ بلکه جنبشی است برای احیای جایگاه ادبیات افغانستان در دنیا. مجله ما به تریبونی برای همه کسانی مبدل خواهد شد که به زبان ادبیات سخن می‌گویند، از آن الهام می‌گیرند و با آن می‌خواهند آینده‌ای روشن برای خود و سرزمین شان رقم بزنند.

در این شماره، شما به مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه نسل نو افغانستان رو برو خواهید شد. هر داستان از نقاط مختلف کشور ارسال شده است. امیدواریم در آینده‌ها بتوانیم آثاری را در قالب‌های ادبی مختلف، به نشر برسانیم.

با حرمت

آوای زریاب - استانبول، ترکیه



او که می خواست نویسندہ شود...

محمد اعظم رهنورد زریاب در سوم سنبله ۱۳۲۳ در گذر ریکاخانه‌ی شهر کهنه‌ی کابل متولد شد. درس‌های نخستین را در مسجد گوری‌های بازار سراجی کابل آموزش دید و مکتب را در لیسه حبیبیه‌ی شهر کابل به پایان رساند. در سال ۱۳۴۴ دانشجوی رشته‌ی خبرنگاری در دانشگاه کابل شد. پس از پایان دوره‌ی سربازی کارمند وزارت اطلاعات و فرهنگ در بخش روزنامه‌ی معروف ژوندون کابل شد. در سال ۱۳۵۰ با دریافت بورس به کشور بریتانیا رفت و گواهی‌نامه‌ی کارشناسی ارشد را از دانشگاه ویلز جنوبی به‌دست آورد.

رهنورد زریاب داستان‌نویسی را از دوران مکتب شروع کرد و نخستین داستانش در مجله‌ی پشتون غز در سال ۱۳۴۲ به‌نام «بی‌گل و بی‌برگ» منتشر شد. نخستین مجموعه‌ی داستانی‌اش در سال ۱۳۶۲ به‌نام «آوازی از میان قرن‌ها» منتشر شد و در سال ۱۳۶۳ مجموعه‌ی دومش به‌نام «مرد کوهستان» منتشر شد و در سال ۱۳۶۵ مجموعه‌ی داستانی «دوستی از شهر دور» منتشر شد. در سال ۱۳۶۵ مجموعه‌ی داستان‌های کوتاهی را ترجمه کرد که به‌نام «پیراهن‌ها» منتشر شد که داستان‌های کوتاهی از نویسندگان مختلف جهان است. در سال ۱۳۶۶ مجموعه‌ی داستانی «نقش‌ها و پندارها» را منتشر کرد که شامل داستان‌های کوتاه و میانه است. در همین سال مجموعه‌ی جستارهایش به‌نام «گنگ خوابدیده» نیز منتشر شد.

در دوران مهاجرت در فرانسه سلسله‌نوشته‌های سیاسی را به‌نام «دور قمر» در جریده‌ی وفا منتشر می‌شد، که بررسی روی داده‌های سیاسی و تاریخی افغانستان از کودتای ثور ۱۳۵۷ تا ظهور طالبان در سال ۱۳۷۴ را در بر می‌گیرد. رهنورد زریاب مهم‌ترین و پرکارترین نویسنده‌ی افغانستان است که نزدیک به صد داستان کوتاه نوشته است. در سال ۱۳۹۳ تمامی مجموعه‌های داستانی‌اش را با نام‌گذاری جدید، در پنج دفتر منتشر

کرد. در سال ۱۳۹۶ با افزودن یک دفتر جدید، مارهای زیر درخت‌های سنجد و سه داستان دیگر، که شامل آخرین داستان‌های کوتاه او می‌شود، این شش دفتر را به‌نام داستان‌ها در دو مجلد قطور منتشر شد.

رهنورد زریاب در کنار دل‌بستگی به ادبیات فارسی - دری و ادبیات جهان که در هر دو صاحب نظر بود، در روان‌شناسی، جامعه‌شناسی، فلسفه و تاریخ نیز دست‌بالایی داشت.

سرانجام رهنورد زریاب پس از تحمل حدود یک ماه بیماری کرونا در ۲۱ قوس / ۱۳۹۹ در کابل درگذشت و در گورستان معروف شهدای صالحین کابل، در آرام‌گاه خانوادگی در کنار پدر و مادرش آرمید. رهنورد و همسرش سپوژمی زریاب سه فرزند به‌نام‌های نگین، شبنم و پرند دارند.

«زال... زال... زال ای فرزند سام تو در آن دم کجا بودی؟»

باید می‌آمدی و به داد رودابه‌هایت می‌رسیدی!

رودابه‌هایت چه رنجی تجربه می‌کردند!

رودابه‌هایت گرسنه بودند، تنها ترس و وحشت می‌خوردند.

فردوسی... فردوسی... تو باید سری به کابلستان می‌زدی و می‌دیدید که این سرزمین چگونه گناه شغاد را می‌پردازد.

می‌دیدید که به هر کنج و کناری شغادی تفنگ به‌دست، شهر را سوراخ سوراخ می‌کند.

تو باید غم‌نامه کابلستان را می‌سرودی،

غم‌نامه سرزمین رودابه‌ها را می‌سرودی...

"رهنورد زریاب"



سرنوشت گل دودی

گل دودی نام مجموعه شعری ای است از نادیا انجمن، زنی که در تاریخ ششم جدی سال ۱۳۵۹ ه ش در هرات زاده و در سال ۱۳۸۴ هجری شمسی به دست شوهرش به قتل رسید. او از شاعران جوان افغان بود که به سرایش غزل و شعر نو می‌پرداخت و عضو انجمن ادبی مخفی کارگاه سوزن طلایی در دوره نخست طالبان بود. از پانزده سالگی به سرودن شعر آغاز کرد، اما آغاز شاعری او، مصادف بود با دور نخست آمدن طالبان به شهر هرات زمانی که، برای نخستین بار هر گونه فعالیت اجتماعی، فرهنگی، آموزشی و سیاسی زنان و دختران افغان را ممنوع کرده بودند. نادیا نوجوان نیز، سال‌های پر تب و تاب نوجوانی خود را در زیر سایه حاکمیت طالبان در دور نخست گذراند.

او در آن سال‌ها که زنان بدون داشتن محرم، حق بیرون رفتن از خانه را نداشتند، در خانه به‌طور خصوصی درس می‌خواند و در جلسات خصوصی و مخفیانه ادبی هرات شرکت می‌کرد.

نادیا انجمن از دست پرورده‌های کارگاه سوزن طلایی است. این کارگاه، در زمان نخست حاکمیت طالبان، توسط شماری از فرهنگیان هرات ایجاد شده بود و در پوشش آموزش خیاطی به زنان، جلسات نقد ادب و شعرخوانی دایر می‌کرد. این انجمن اکنون دوباره با همت خانم حمیرا قادری نویسنده افغان ایجاد و جلسات نقد و داستان نویسی آن همچنان ادامه دارد.

با سقوط طالبان در سال ۲۰۰۱ میلادی، نادیا انجمن هم به ادامه تحصیل در مدرسه پرداخت و بعد وارد دانشگاه هرات شد و در دانشکده ادبیات و علوم انسانی به تحصیل پرداخت. از او دو مجموعه شعری به جا مانده است که هنوز می‌توان در کتابفروشی های هرات به دست آورد.

"شب گذشته ساعت یازده در جاده گلستان گزارشی از یک حادثه داشتیم که بر پیشانی جسد ضربه داغ سیاه به چشم می‌خورد."

این سخنان در پانزدهم عقرب سال ۱۳۸۴ از زبان آمر جنایی هرات شنیده شد. سخنانی که مرگ نادیا انجمن را به دست شوهرش به گوش ها رساند.

در مورد نادیا انجمن می‌نویسند:

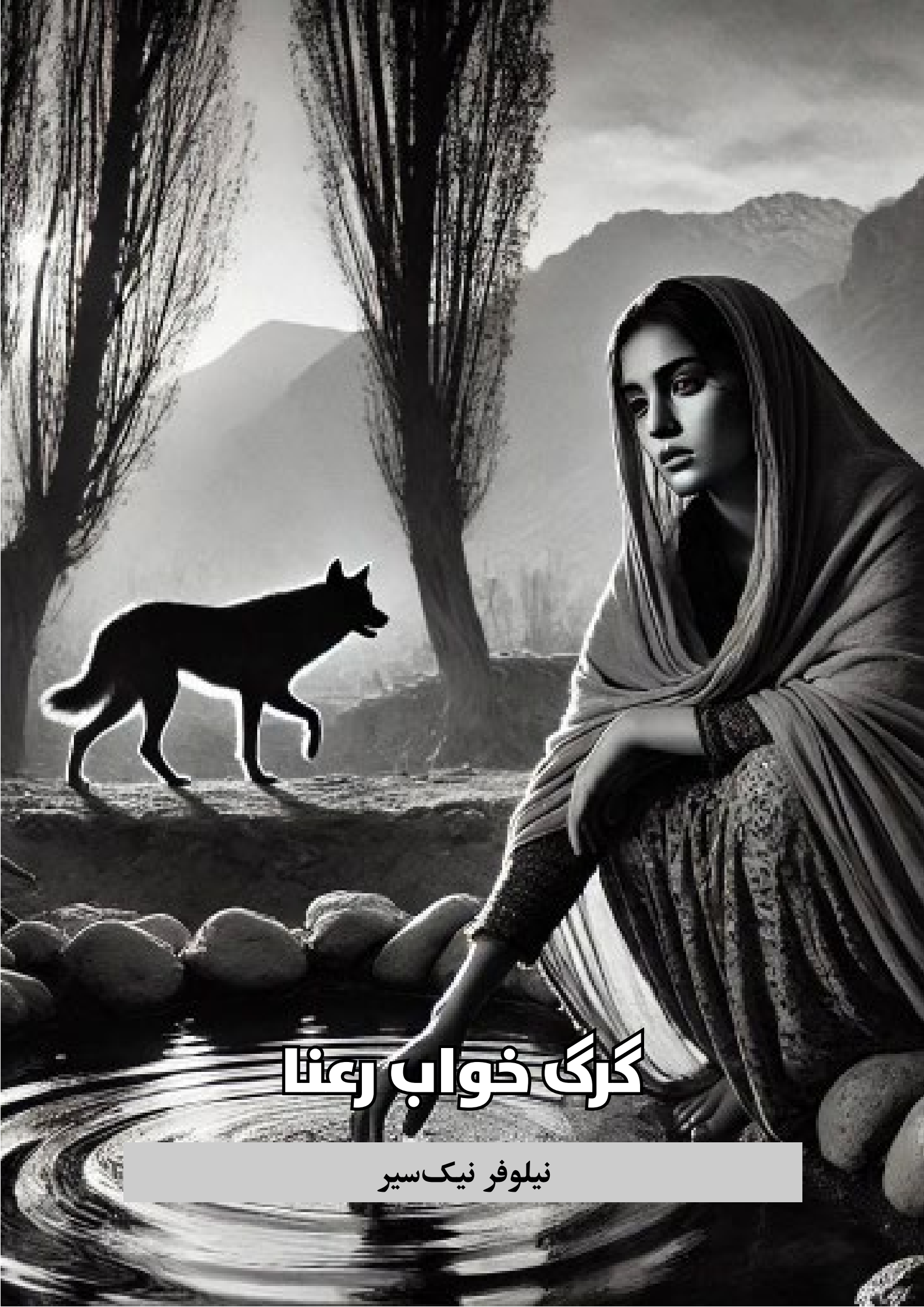
نادیا انجمن، دست بالایی در شعر بخصوص غزل و شعر سپید داشت و می‌توانست بهترین شاعر زمان خود در افغانستان باشد.

نادیا لت خورد، نادیا شعر نگفت، نادیا رفت... و ما همچنان دوره می‌کنیم، شب را و روز را، هنوز را...

میتوانیم نادیا را با خواندن این شعرش بیشتر بشناسیم:

نیست شوقی که زبان باز کنم، از چه بخوانم؟
من که منفور زمانم، چه بخوانم چه نخوانم
چه بگویم سخن از شهد، که زهر است به کام
وای از آن ممت ستمگر که بکوبیده دهانم
نیست غمخوار مرا در همه دنیا که بنازم
چه بگیرم، چه بخندم، چه بمیرم، چه بمانم
من و این کنج اسارت، غم ناکامی و حسرت
که عبث زاده‌ام و مَهر بیاید به دهانم
دانم ای دل که بهاران بود و موسم عشرت
من پر بسته چه سازم که پریدن نتوانم
گرچه دیری ست خموشم، نرود نغمه ز یادم
زانکه هر لحظه به نجوا سخن از دل برهانم
یاد آن روز گرمی که قفس را بشکافم
سر برون آرم از این عزلت و مستانه بخوانم
من نه آن بید ضعیفم که ز هر باد بلرزم
دخت افغانم و برجاست که دایم به فغانم

"نادیا انجمن"



گرگ خواب رعنا

نیلوفر نیک سیر

آب از سرم به پایین می خزد، از نوک لایه های مویم به روی سینه ام و پایین تر. دست می کشم به استخوان ترقوه ام. آب را می پاشم به روی گردنم، روی صورتم. اضطرابم کف آب را می پوشاند. آب سیاه میشود. اضطراب من به رگ آب میدود و آب را کدر میکند. از چشمه به آنسوی نگاه میکنم، به سبزه های نورسته ی کنار آن. درخت های انبوه مرا از چشم تمام پیاده گان و سواره گان پنهان کرده است. با آنهم چادرم را به دور کمرم پیچ داده ام. پاهایم را به آب سپرده ام. درخت های انبوه، چشم رهگذران را از من گرفته. به گل های چادرم نگاه میکنم؛ قدیمی، رنگ رفته و بی بوی. به کوک های کناره ی چادر که دست های مادر را به یادم میاورند؛ دست هایی که بند انگشتانش سخت بود و دردناک. به کوک های چادر نگاه میکنم. به ماندن آن ها و رفتن مادر.

هوا گرم است و این گرمی ناپایدار. کوهستان از همه جا زود تر سرد میشود. راه بندی با برف کوچ و سردی که سگ کش است.

با یاد آوری سرما به خود میلرزم و آب گرم چشمه به جانم سرد میشود. به بازو هایم دست میکشم و به رعنا فکر میکنم، بین آب به دنبال چشمهایم می گردم. دنبال چشم های رعنا که دنبال چیزی می گشت. رعنا که کوزه را آب کرد و از لب چشمه گم شد. کوزه را آب کرد و به دنبالش راه افتادم، نالشی بین حنجره اش گیرمانده بود. نالشی استخوان شکن. می گفت ما زنها همه در بین این دره ها سر به زانویم، می گفت شب ها خواب ندارد. هر شب خواب می بیند که دنبالش یک لشکر آمده و به زور از خانه بیرونش می کشند. میگفت هر شب سگهای قریه که صدا میدهند، از خواب میپریم و میدانم که بلاخره یکی خواهد آمد که مرا ببرد. کوزه را دست به دست میکرد و سر شانه ی من میگذاشت. اندوه، با کوزه قل میخورد و روی شانه ی من می نشست. همان روز در مسیر، آهسته تر قدیم

زدیم، از خواب هایش دوباره گفت... چندین باره. خواب هایش سنگین بودند، پر از پر های کلاغ. رعنا از دست های عرق کرده اش هنگام خامک دوزی گفت، سوزن در دستش گیر نمیکرد. دستش را در دست گرفتم، تب داشت. به درخت های سایه انداخته بر چشمه نگاه میکنم. به گرگ ها فکر میکنم. میگفت گرگ هایی در جلو لشکر اند که بر من دهن میندازند. بدن رعنا را می بینم که غرق خون پیش پای گرگ ها افتاده است. میگفت دروازه را میزنند، بر در پنجه می کشند. شبها تا صبح صدای پنجه های بر در را میشنوم. میگفتم، فال بد باز نکن دختر!

سایه ی سردی بر شانه هایم می نشیند. حرکت میکنم به سمت آفتاب تا دوباره گرم بیایم. زنها به سایه های درختان پناه میبرند و تن شان را به آب میسپارند. امروز، اما چشمه خلوت است. در گوشه ای از چشمه تن به آب زده ام و به رعنا فکر میکنم. سرهمین چشمه او را دیده بودم و هر روز با او هم مسیر بودم که یک باره گی گم شد. گرگ های درون خوابش او را بردند. دستمال خامک دوزی اش نیمه تمام بود که او را کشان کشان از خانه بیرون کشیدند. بلند میشوم و تمام قد به خودم نگاه میکنم. چادرم به دور کمرم چسپیده، از کناره هایش آب شار گرفته. میترسم از آسمان کسی مرا ببیند. این چشمه جای فرو ریختن تمام دلتنگی های زنان است. این چشمه قصه های زیادی را شنیده، اشک های فراوانی شورش کرده.

رعنا کوزه را به زمین میگذارد و به درخت تکیه میزند. از سردار میگوید و وعده ی پدر. از سردار و ریش سفیدش از او و تفنگش... از سردار و چشمهای گرگ ماندنش.

میگفت نافش را به نام سردار بریده اند. میگفت هنگام بریدن ناف به نام سردار خیلی گریه کرده. از همان روز اول میدانست که سردار گرگ است. بلاخره میاید و کمین را می شکند.

شاخه ای خشکیده را به دست گرفته و روی زمین می کشد.

چادرش به رویش سایه انداخته. نمیتوانم او را ببینم. رنگ چشمهایش را که توام با اندوه هست، نمیتوانم ببینم. نمیخواهد که حنای سردار به دستش رنگ بدهد و سینه اش به سینه‌ی او بخورد. به صورتش آب پاشیده بودی و گفته بودی غصه نخور!

آب ترا ته می‌کشد، لباسهای ترا سنگین کرده. آب ترا با لنگر لباسهای پایین تر می‌کشد. به رعنا که فکر میکنی، آب ترا بیشتر ته می‌کشد. از روزی که رعنا گم شده، هر روز میایی و تن به آب میسپاری. خانه چیزی ندارد که ترا در خود نگه دارد. دور از هیاهوی قریه، دور از صدای سگان قریه، دور از قحطی و خشک سالی که دارد همین چشمه را نیز در خود فرو می‌بلعد. دور از خانه‌ی تاریک، دور از فرش رنگ رفته. همه را به آب میدهی. صدای ناله‌ی پدر را، بوی شاش بالین اش را. اینکه ترا به یاد نمیآورد را. اینکه یک سمت بدنش از کار افتاده. اینکه هر شب ترا خیال مادرت میکند... میایی اینجا و پیری ات را نیز چشمه به تو نشان میدهد. میگوید که چقدر خشکیده شده‌ای، بختت باز نشد. با پاهای خشک پدر تو هم به ته زندگی چسپیدی. پدر جز تو کسی را ندارد، گاهی که به یادت میآورد، همان بره جو هستی برایش... مادر، پیرمرد را به تو سپرد. بوی شاش و بالین رنگ رفته را به تو سپرد. خودش خسته شد و لای سنگ های کنار زیارت خوابید. پیرمرد ماند و پیری تو، پیرمرد ماند و این قریه و شبهای وهمناکش.

از خودت که عبور میکنی آخرین گفتگویت را با رعنا دوباره مرور میکنی، چادرت سنگین تر میشود، پاهایت سرد اند. دوباره بلند میشوی و به خودت نگاه میکنی و با فکر رعنا، ناچار به سمت خانه حرکت میکنی. در راه جابه جا گندم روی زمین ریخته است شاه گل و نجیبه با کودکان شان دانه دانه گندم ها را می‌چینند. نیمش خاک و نیمش دوسه دانه گندم. حتما بوجی گندم کسی سوراخ شده. نگاهت را از صورتهایی می‌دزدی که گرسنگی در عمق نگاه شان گریه میکند. شاه گل به تو سلام میدهد و میگوید بیا بچین! نمیروی!

صدای پیرمرد به گوشت میرسد. در لخبک در از ناچاری می‌ایستی. پرده را کنار میزنی. می‌بینی که از درد فراموشی به خود می‌پیچد. شبها تمام قریه را در خواب و بیداری می‌بیند؛ زمینی را که رویش کار میکرده. برادرانت را که راهی ایران شده اند و او را مانند خودش فراموش کرده اند.

دستهایش را در دست می‌گیری. می‌بینی که بعد تمام عمر زحمت و عرق ریختن، هیچی ندارد. جز یک دنیا فراموشی. پیاله را چای میکنی و به لبش نزدیک میسازی. میدانی که هرچه چای بیشتر، شاش بیشتر. پدرت است، تاب تشنگی اش را نداری. مادرت را طلب میکند. میگوید مادر به زیارت رفته. سرش را بر میگردداند و آرام میشود. نام زیارت انگار آرامش به او میدهد. منتظر است که چه وقت از زیارت برگردد.

به گوشه‌ی اطاق میروی و تن یخ کشیده ات را به آخرین تارهای آفتاب که به اطاق تابیده است میسپاری و چادرت را به روی زمین می‌اندازی. دوباره برش میداری و آویزان میکنی به میخی که بر دیوار کوبیده است. به پدرت نگاه میکنی، به انگشت های دستش. به چشمهای بسته اش که آخرین رگه های خورشید بر چشمهایش تابیده است. به آخرین نفس هایش گوش میسپاری. حس میکنی که نفس های پدر از درون دالان سیاهی به سمت تو راه می‌کشد.

رگه های خورشید، کم کم از اطاق گم میشود. پرده کنار میرود و مادر به اطاق میاید و روی تنها ترین نالین اطاق می‌نشیند. برشانه های سنگ ریزه ها روییده اند. سنگ ریزه ها را دانه دانه از روی شانهایش بر میدارد و کنار هم جلو پایش میچیند. زبان باز میکنم و از پدر برایش میگویم. از اینکه هر روز که از خواب بیدار میشود، او را سراغ میکند. لبخندی گنگ بر لبانش می‌نشیند. بلند میشود و کنار بالین پیرمرد می‌نشیند. گردنش را بوی میکشد.



گیسو

مژگان فرامنش

روبه روی آینه‌ای که زنگار در جای جای آن دست برده، نشسته‌ام. دختری عبوس و غمگین، آمیخته با چشم‌های درشت و سیاه همراه با چهره‌ای که آه و حسرت در آن موج می‌زند، به من خیره شده است. موهای سیاه، بلند و ابریشمی‌گونه وی، روی شانه‌های لاغر و استخوانی‌اش چون آبهاری به جولان است. سنگینی نگاهش مرا وادار می‌کند تا سرم را به سمت دیگر اتاق بچرخانم. موهایش با سرعتِ تکانِ سرم، پاش می‌خورند و دوباره روی شانه‌هایش آرام می‌گیرند. قیچی کلانی با لبه‌های زردرنگ و زنگ‌خورده روبه‌روی من در روی زمین دهان باز کرده. دختر در آینه گاه چشم به قیچی می‌دوزد، گاه به من. سپس دست‌های لاغر و گندم‌گونش را به موهایش می‌برد. موهای مست و پریشان اکنون رام او شده‌اند. با انگشت‌های لاغر و لرزان آن را به دو بافه جدا کرده و شروع به بافتن می‌کند.

به موهایم می‌نگرم. انگار شب به چشم‌هایم خیمه زده است. انگار شب در لای موهایم جای خوش کرده است. شب، سیاه و برآق شده است. دوباره به آینه خیره می‌شوم. دختری نشسته در آینه، تکیده‌تر شده. چهره حسرت‌آلود او مرا می‌برد به فضای بیرون از اتاق، به روزهای فراتر از این فضا. یک روز که برای خریدن پارچه همراه با مادرم به بازار رفته بودیم، زن کهن سال همسایه گفته بود:

— موهایت تو را به جهنم خواهد برد. در قعر دوزخ از موهایت آویزان خواهی شد. این‌ها دریچه‌ای‌اند به سمت آتشی که تو را خواهد سوزاند.

سپس با لحن تندتری گفته بود:

— آن‌ها را بپوشان!

هرچند روسری روی موهایم بود، اما بلندی دو بافه موهایم چون دو مار سرکش و سیاه، از روسری بیرون می‌زدند.

به موهای دختر در آینه، چشم می‌دوزم. فکر می‌کنم که آیا این دو بافه سیاه و ابریشمی او را به جهنم خواهد برد؟ چنگی به آن می‌زنم. تارهای نازک آن چون موم در کف

دستم به رقص می‌آیند. دست می‌برم به قیچی که با دهان باز مرا به سمت خود می‌کشاند. صدایی در سرم فریاد می‌کشد:

— قیچی را رها کن! تو نباید به آن دست بزنی.

هنوز پاسخی به صدای نشسته در سرم نداده‌ام که صدای دیگر به نرمی بلند می‌شود.

— موهایت تو را به جهنم نخواهد برد. به گپ‌ها و نگاه‌های زنده آن پیرزن فکر نکن.

ناگهان پرتاب می‌شوم به ذهن پدرم که فکر می‌کند:

— موهای این دختر مایه عذاب و آتش من در آن جهان خواهد شد. چرا همیشه و کامل آن‌ها را نمی‌پوشاند؟

در حالی که انگشتانم در لای دسته‌های قیچی می‌رقصند، به یاد می‌آورم آن روز را که روی طاقچه بیرون از خانه، زیر نور ملایم خورشید موهایم را باز گذاشته بودم. نسیم ملایمی به موهایم دست می‌برد. موهایم پریشان می‌شدند. تارهای نازک، برآق و سیاه به هر سمتی پاش می‌خوردند. سرم را چند بار به این طرف و آن طرف شور داده بودم. موهایم چون خرمنی در امتداد باد به جولان می‌آمدند، که ناگهان پدرم فریاد زد. از صدایش رعد و برقی جهید و اشک‌های سوزانم را از دل چشم‌های ابرآلودم بیرون ریخت. مادرم از ترس دشنام‌های پدرم شالِ کلاتش را دور موهایم پیچاند. پدرم با خشم می‌گفت:

— چرا موهایت را نمی‌پوشانی؟ اگر مردان همسایه از گوشه‌های بام به موهایت چشم بیاندازند، گناه آن به گردن من خواهد بود. موهایت سوهانِ عمر من شده‌اند. کاش به جای این همه مو، بخت و اقبال بلندی می‌داشتی.

سپس انگشت اشاره‌اش را به سمتم تکان داد و گفت:

— اگر یک بار دیگر موهایت را ببینم که بدون حجاب‌اند، خودم آن‌ها را خواهم تراشید. چشم آفتاب و مهتاب هم نباید به موهایت بیفتند. دختر که کلان شود، بی‌حجابی‌اش گناه کبیره است.

دختر عبوس مرا می‌نگرد و قیچی را. به دختر در آینه می‌گویم:

— باید به اندوه جای گرفته در دلم پایان بدهم.

صدایی در سرم جیغ می‌کشد:

— نه، نه، آمنة! تو نمی‌توانی دست به قیچی ببری.

لند می‌گویم:

— می‌توانم. من می‌توانم این رنج را از خود دور کنم.

صدای سرم می‌گوید:

— این رنج نیست. رویاهای خفته‌تو، آرزوها و زیبایی‌های

تو در این تارهای ابریشمی خفته است.

می‌گویم:

— زیبایی‌ها و آرزوهای آدمی باید آزاد و رها باشند.

ارزش‌شان به آزادی است، نه در بند بودن. نمی‌توانم

بیش از این از آن‌ها مواظبت کنم. نمی‌توانم آن‌ها را

بپوشانم.

دختر در آئینه هم‌چنان عبوس و پُرتلاطم است.

چشم‌هایش ریز می‌شود. ریزریز، دهانش را باز کرده و

می‌گوید:

— موهایت شاهد عمری بوده‌اند که زیسته‌یی. اگر آن‌ها را

از خود دور کنی، چه چیزی ثابت می‌کند که تو زنده‌یی؟

چگونه می‌توانی بدون آن‌ها زیر نور خورشید بنشین

و افتخار کنی؟ یادت می‌آید که وقتی کوچک بودی

مادرت آن‌ها را لایه‌لایه می‌بافت.

یک روز مادرم گفته بود:

— وقتی به دنیا آمده بودی موهایت چند سانتی از روی

سرت آویزان بود. هر کس تو را می‌دید متعجب شده و

می‌گفت: قدرت خداوند است. چنین نوزادی را تا حالا

ندیده‌ایم.

موهaim بیشتر از جسم و روحم رشد می‌کرد. وقتی سه

ساله بودم، موهaim به اندازه قد من بودند، سیاه و پُریشت.

زن‌های دیگر وقتی مرا می‌دیدند، انگشت حیرت بر دهان

می‌گذاشتند. موهaim مایه عذاب مادرم هم بود.

وقتی شش یا هفت ساله بودم مریضی مُحرقه مرا زمین‌گیر

کرده بود. داکتر به مادرم گفته بود که باید موهaimش کوتاه

شود تا بدنش بتواند سلامتی‌اش را بیابد. رشد موها،

سیستم ایمنی بدن را پایین آورده بود. مادرم همین قیچی

زنگ‌زده را گرفته بود تا کوتاه‌شان کند. فریاد می‌کشیدم

که موهaim را دوست دارم، نمی‌گذارم کوتاه شود. مادرم

هم هرچند موهaim را دوست داشت و دلش نمی‌آمد

کوتاه کند، اما سرانجام مرا محکم گرفته و بیشتر از نیم آن

را به دهان قیچی گذاشته بودند. با دیدن موهaim بر روی

زمین، از هوش رفته بودم. بعدها مادرم به این درک و

حس رسیده بود که موهaim تنها موی ساده نیستند. این‌ها

آرزوها و خوشی‌های من‌اند. همیشه دو بافت کلان چون

شلاق‌ی سیاه از شان‌هaim آویزان بود.

حالا که در مرز پانزده سالگی قرار داشتم، مریضی ماهوار

می‌شدم و سینه‌هaim چون لیمویی از پیراهنم بالا می‌خزید.

می‌گفتند کلان شده‌ام. باید موها و سینه‌هaim را با شال

کلانی بپوشانم. وقتی می‌خواهیدم دو بافه مویم را روی

بستر خوابم دراز می‌گذاشتم. بیشتر شب‌ها بافه مویم در

دست به خواب می‌رفتم. بعضی شب‌ها خواب می‌دیدم

که موهaim قیچی شده، با جیغ از خواب می‌پریدم. دست

می‌بردم به بافه‌های مویم. وقتی می‌دیدم سر جای‌شان

است، آن‌ها را به آغوش می‌گرفتم. خوشحالی مرا پر

می‌کرد.

حالا که می‌گویند کلان شده‌ام، معلوم شدن موهaim

برای‌شان تلخ و عذاب‌آور شده. باید دست به قیچی برم

و صداهای سرم را خاموش کنم. اشک‌ها و صداهایی

در سرم و نگاه‌های دختر در آئینه، لرزشی به دست‌هaim

می‌دهند، تا توان بلند کردن قیچی را از من بگیرند.

مقاومت می‌کنم. صداها فریاد می‌کشند. مرا می‌بلعند.

ناگهان صداها خاموش می‌شوند. دو مار سیاه، درشت و

براق روی زمین می‌افتند. چشم‌های حسرت‌گونه‌شان را به

من می‌دوزند و من به دختر عبوس و اشک‌آلود در آئینه.

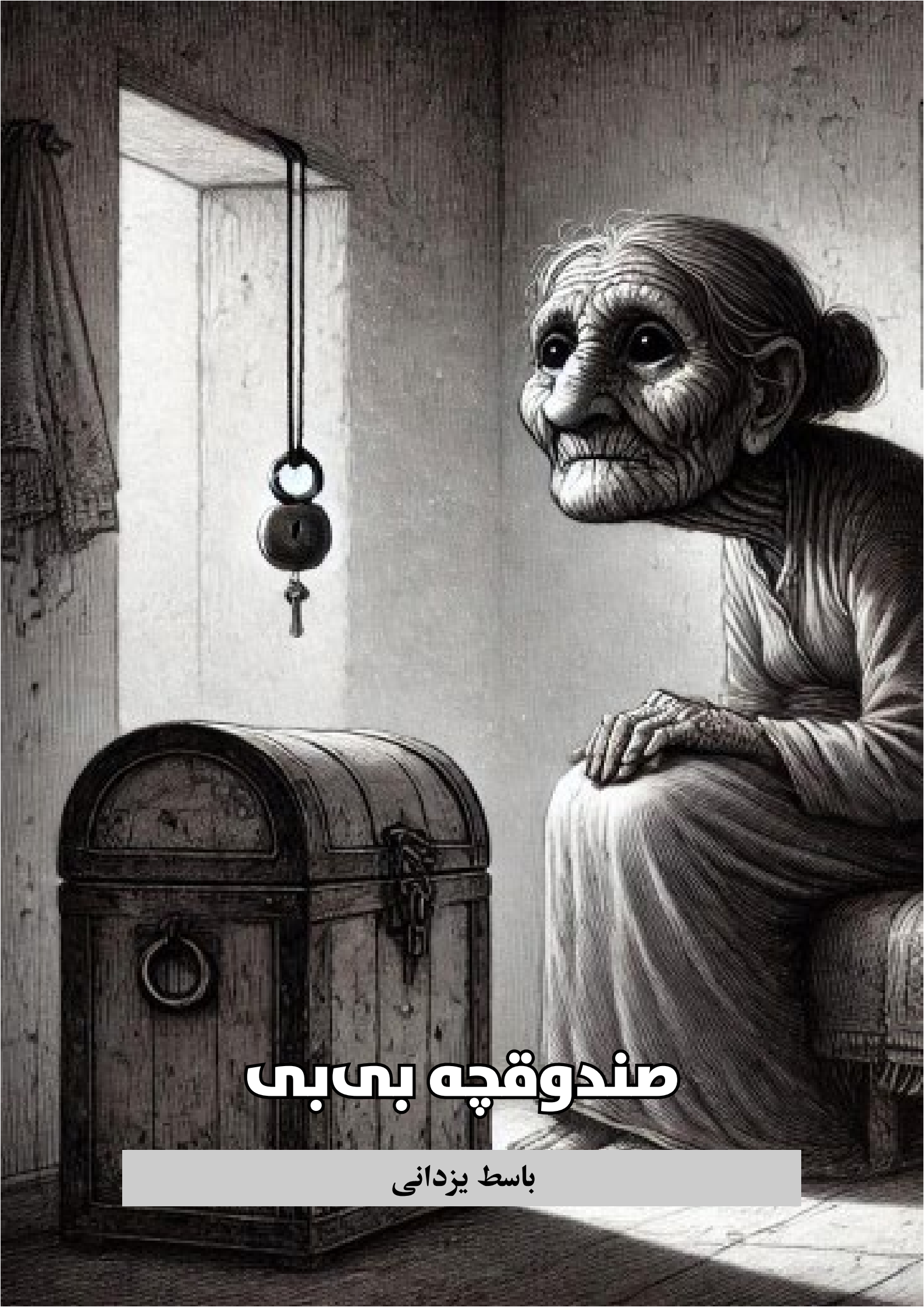
تکانی به خود می‌دهم. قیچی زنگ‌زده را پرتاب می‌کنم.

قیچی به دیوار می‌خورد. چشم‌هaim را باز کرده، دو بافه

مویم را سر جایش می‌بینم. بافه‌ها را باز می‌کنم. صداهای

درون سرم به ملودی ملایم بدل می‌شوند. دختر در آئینه

بلند می‌شود و راه می‌افتد.



صندوقچه بی بی

باسط یزدانی

خردسال بودیم که زن‌های خانواده بی‌بی را شستند و مرد
ها تابوتش را روی شانه‌ها بردند و به گور سپردند. بی‌بی را
این‌طور به یاد می‌آورم: زنی با صورت پراز چروک، چشم‌های
میشی و درشت، بینی کشیده و با خال سیاهی زیر لب پایین.
همین و بس! هر بار که به او فکر می‌کنم سیمای او با همین
جزئیات در نظرم مجسم می‌شود. بعد سیمای او صندوقچه
کوچک او دم‌نظرم می‌آید و یک قفل سبزرنگ که همیشه
از این صندوقچه آویزان بود. کلید اتاقش و کلید آن قفل
زنگ‌زده با تاری که سال‌ها می‌شد رنگش را باخته بود، مدام
از گردنش آویزان بود. صندوقچه او به راز سرمهری تبدیل
شده بود. هیچ‌کسی نمی‌دانست داخل آن بی‌بی چه دارد. تا
چشم کسی به کلیدهای گردن بی‌بی می‌افتاد، می‌گفت:

«بی‌بی گنج "قایم" داری؟!»

این‌طور می‌گفتند و می‌خندیدند و بی‌بی پاسخ همیشگی‌اش
را می‌داد. نه رد می‌کرد و نه تأیید.

«کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. روز مبادایی دارم.»

ما نمی‌دانستیم این روز "مبادا" چیست و کدام روز است. تا
این که در یک نیمه‌شب زمستان سرد و خشک بی‌بی مُرد.
«بی‌بی مُرد!»

پدر همین‌طور ساده و خالی از احساسات خبر مرگ او را به
ما رساند. آن‌روزها ما در کمر کوه زندگی می‌کردیم و شهر
پایین کوه بود. کودکانها به ندرت به شهر می‌رفتند و اکثراً
هیچ‌تصوری از شهر نداشتند. پدر می‌گفت وقتی از کوه پایین
شوی و به شهر بروی خانه ما از همه جا معلوم و با انگشت
اشاره می‌توانی به هرکسی آدرس بدهی.

سال‌ها بعد وقتی از آن خانه کوچ کردیم و شهری شدیم من
دوست داشتم آن خانه را به همه نشان بدهم و بگویم:

«نگاه کن! وقتی من خردسال بودم، در آن خانه زندگی
می‌کردم.»

صبح بی‌بی را از کوه پایین بردند و ما دیگر او را ندیدیم. شب
زن‌ها و مردهای زیادی از کوه و شهر به خانه ما آمدند. در
خانه ما تا سه روز به روی هیچ‌کسی بسته نشد.

این همه آدم برای چه به خانه ما می‌آیند؟»

«برای بی‌بی»

«بی‌بی که مُرد!»

«برای غم‌شریکی و تسلیت»

مادر بیشتر از این چیزی نمی‌گفت و پدر انگار با آمدن مردم
تازه فهمیده بود دوست‌داشتنی‌ترین موجود دنیا را از دست

داده، گاهی اشک می‌ریخت و حال و هوای گپ‌زدن
نداشت.

من اما همه گرد مادر می‌گشتم تا باز چیزی بپرسم. او
پیاله‌ها را صافی می‌زد که پرسیدم:

«بی‌بی را کجا بردند؟»

«گورستان»

عجیب بود. حیرت‌زده پرسیدم:

«چرا این مردم پیش او، گورستان نمی‌روند؟»

دست مادر با صافی و پیاله در هوا ماند. گاهی به من نگاه
کرد و گاهی به انبوه ظرفی که در انتظار صافی‌زدن بودند.
چندبار من من کرد و بالاخره گفت:

«برو بازی کن! تو هنوز یک خاشه هستی، کلان که شدی
می‌فهمی.»

وقتی می‌گفت برو بازی کن، می‌دانستم که کجا را
می‌گوید. هیچ‌وقتی اجازه نداشتیم به کوچه برویم. به ما
گفته بودند کوچه جای لچک‌هاست. هرچند معنی لچک
را نمی‌فهمیدیم، اما گمان ما این بود که به آدم‌های بد
را لچک می‌گویند. بخاطر همین لچک‌ها بود که پدرم
همیشه می‌گفت در حویلی قفل باشد. در بزرگ حویلی
ما در طول یک شبانه‌روز دو بار باز می‌شد. یک‌بار وقتی
پدر به خانه می‌آمد و یک‌بار هم وقتی که پدر از خانه
می‌رفت.

روز سوم بود و باز هم در حویلی قفل نشد و پدر سرگردان
می‌گشت و خستگی را می‌شد در سیمایش خواند که از
او پرسیدم:

«این همه آدم برای چه به خانه ما می‌آیند؟»

«برای ختم بی‌بی»

«ختم؟! چند شب پیش ختم نشد؟»

«ختم قرآن، برای شادی روح بی‌بی.»

روز چهارم که شد، دیگر کسی به خانه ما نیامد. صبح شده
بود و همه به جنب و جوش افتاده بودند؛ اما من
دل برخواستن نداشتم و می‌خواستم ساعت دیگری هم که
شوم که صدای مادر در گوشم پیچید:

«لباس‌هایش را خیرات می‌کنیم.»

صدای پدر آمد که با بی‌حوصلگی گفت:

«صندوقچه را هم باز کن!»

کنج‌کاو نگذاشت که در زیر جایم بیشتر بمانم. فوری
برخاستم و نشستم. دلم می‌خواست زودتر صندوقچه

بی‌بی را باز کنند و من ببینم که او در آن صندوقچه پر رمز و راز چه دارد. پدر که رفت، برخاستم و پیش مادر رفتم: «صندوقچه را بار می‌کنی؟»
«ها، خانه را جارو و جمع و جور کردم باز می‌کنم.»
آن روز صندوقچه به دست مادر باز نشد و تا آمدن پدر همه انتظار کشیدم.

بی‌بی قرآن کوچکی داشت که آن را با پارچه‌های سفیدی می‌بست و عصرها آن را برمی‌داشت و می‌خواند. هر بار که او قرآن را ختم می‌کرد برای ما نخود و کشمش می‌داد و می‌گفت: «نوش جان شما... خداوند در و بلا را از شما دور کند... دم کردم.»

یادم می‌آید که روز ختم ما کنارش می‌نشستیم و انتظار می‌کشیدم تا قرائت خود را تمام کند و نخود و کشمش دم کرده برای ما بدهد. سوالی که همیشه در ذهن داشتم این بود که چرا این نخود و کشمش‌ها از خلاصی نیستند. او چنان در تقسیم مهارت داشت که حتی یک نخود و یک کشمش از کسی زیاد و کم نبود.

بعدها قرآن بی‌بی قرآن بابا شد و او احساس اندوه می‌کرد و یا فکر می‌کرد که کارش در جایی گره افتاده است، آن را باز می‌کرد و می‌خواند. وقتی او قرآن می‌خواند ما محکوم به سکوت بودیم. اما دیگر از نخود و کشمش دم شده خبری نبود. کودک که بودم فکر می‌کردم مادر باید کارهای خانه را انجام بدهد و پدر صبح‌ها برود و شب‌ها برگردد. پدر را سیر روزهای جمعه می‌دیدم و باقی روزها اگر زود بر می‌خاستیم شاید می‌توانستیم او را برای چند لحظه‌ای ببینیم. مادر از پدر زودتر بلند می‌شد و برای او چای دم می‌کرد و با نصف نان و قندانی شکر دم دست می‌گذاشت و همین موقع بود که مادر کم و کمبود خانه را برایش می‌گفت:

«آرد، نمک و چای خلاص کردیم.»

پدر انگار با اشاره سر می‌گفت که فهمیده است. شرب چایی که می‌خورد می‌گفت:

«شب دیرتر می‌آیم، پریشان نشو!»

گاهی از مادر می‌پرسیدم:

«پدر کجا می‌رود؟»

«می‌رود کار کند.»

«چرا کار می‌کند؟»

«به خاطر "پسه"»

«نمی‌شود مثل تو در خانه کار کند؟»

«نه، چون کار من کار خانه است، پسه ندارد.»

احساس می‌کردم دغدغه پدر و مادر همه خلاصی آرد و

نمک و چای و قفل بودن در حویلی است. دوست داشتم آن‌ها بیشتر گپ بزنند و بگویند پایین کوه چه خبر است، آدم‌هایش چطور لباس می‌پوشند، لُچک‌ها کیستند، روز مبادا چیست و یا بی‌بی را کجا دفن کردند.
آن شب که پدر به خانه آمد از مادر پرسید:

«صندوقچه را باز کردی؟»

مادر گفت:

«نه، نتوانستم.»

پدر سراغ کلیدها را گرفت. مادر که مثل بی‌بی گردن‌ها در گردنش آویخته بود، به دست پدر داد.

اتاق بی‌بی اتاق کوچکس بود و وسایل زیادی نداشت. تُشکی برای خواب در بالابند اتاق هموار بود و بالای تشک و درست در وسط دیوار تاقی بود که در آن صندوقچه بی‌بی با قرائتش گذاشته بود.

پدر نخست رفت قرآن را برداشت و بوسید و به دست مادر داد و بعد صندوقچه را پایین گذاشت و با چرخان کلید به چپ و راست آن را باز کرد. بی‌بی وسایلش را در صندوق با نظم چیده شده بود.

عکس‌های قدیمی از خودش و کودکی‌های پدر. جعبه کوچکی که درونش نخ، دکمه و سوزن فروان داشت. دستمال‌های خامک‌دوزی و چند جا نماز نو. دو جوره لباس سفید که در یک سمت گذاشته شده بودند و کنار آن‌ها بسته‌های کوچک پلاستیکی نخود و کشمش بود. و کنار نخود و کشمش خریطه پارچه‌ای بزرگی گذاشته شده بود. چشمان همه به خریطه دوخته شد. پدر آن را برداشت و باز کرد. پدر دست به درون آن برد و بسته‌های پنجصدی و هزاری به رنگ‌های سرخ و آبی تیره از آن بیرون آورد. پدر همان‌جا کنار صندوق نشست و خود را به دیوار تکیه و محمو پول‌ها شد. لحظاتی بعد اشک در چشم‌هایش حلقه زد و با بغضی گفت: «هی زندگی! هی مادرک... هی مادرکم!»

واپس پول‌ها به درون خریطه گذاشت و آن را به درون صندوق پرت کرد:

«بروم و بخوابم که فردا پیش از نماز باید سر کار باشم.»

صبح که از خواب برخاستم مستقیم پیش مادر به آشپزخانه رفتم:

«مادر! ما که پسه‌دار شدیم، بی‌بی یک عالم پول داشت.

بابا چرا باز به کار کردن رفت.»

مادر آهی کشید و گفت:

«بچیم! پول‌های داوودخانی سال‌ها می‌شود که نمی‌چلد.»



شب سرد خوفناک

باسط متین

شب سردِ خوف‌ناکی بود! که سکوتِ آزار
دهنده‌یی همه‌جا را فرا گرفته بود. باران داشت
می‌بارید و مستانه بر زمین فرود می‌آمد. باران
افسونی دل‌انگیز و تحکم‌آمیزی داشت دوربرم
را نگاه می‌کنم؛ شب است، شب سرد و تاریک
هیچ انسانی در خیابان‌ها دیده نمی‌شود. دنبال
چیزی می‌گردم برای مقابله با افکارم! چیزی
نگران‌کننده‌یی در خیابان‌ها باقی‌ست که
تهدیدم می‌کند؛ شاید تهدیدی واقعی نباشد؛ اما
بی‌رنگ و شفاف است، درست همان چیزی که
آدم را می‌ترساند زیاد هم اهمیت نمی‌دهم. به‌راه
می‌افتم؛ اما نوازش سردی روی صورتم حس
می‌کنم، باران خیلی به‌شدت می‌بارد دست‌هایم
می‌لرزند، لب‌هایم زنگ بسته‌اند، به‌ضربان قلبم
گوش می‌دهم! که دارد به‌شدت می‌تپد. وحشتی
زیادی سراپایم را فرا گرفته است نمی‌دانستم
کجا می‌روم؟ کاملاً مَنگ بودم مانند دیوانه‌ها در
خیابان‌ها پرسه می‌زنم، از خودم فرار می‌کردم،
از هستی خودم فرار می‌کردم، از رنج‌هایم فرار
می‌کردم، از آدم‌ها فرار می‌کردم. خانه‌ها داشتند
با چشم‌مان غم‌انگیز فرارم را تماشا می‌کردند.
کورمال، کورمال زیر باران دل‌انگیز قدم می‌زنم!
تنها بودم، تنهای تنها. با خود زم‌زمه می‌کردم؛ من
اگر تنهاترین تنها بشوم باز هم خُدا است؟ اصلاً
این خُدا کیست؟ و چیست؟ که در تنهاترین
تنها هم با اوست؟ ذهنم پُر می‌شود از واژه خُدا!
لب‌خند تلخی روی لب‌هایم نقش می‌بستند و
من را از درون ویران می‌کردند. دوباره می‌بینم
باران به‌شدت از قبل می‌بارد و این قطره‌های باران
سنگین و بزرگ بودند، انگار که آسمان و زمین

با رشته‌ی آب پیوند داده شده بودند. من خود را
ویران شده می‌دانستم افسرده بودم به‌شدت افسرده
بودم. زنده‌گی دیگر اصلاً برایم هیچ معنی نداشت؛
زنده‌گی برایم پوچ و بی‌معنی شده بود، هستی من
دیگر معنی نداشت، به‌نظرم همان‌قدر غیرطبعی
و ناچیز بود. بی‌زار، خسته از زنده‌گی بودم دردی
بزرگی وجودم را فرا می‌گیرد، چشم‌های بیمارم
حالت خسته و رنجیده دارند، پاهایم بی‌حس
بی‌توان شده‌اند، اصلاً هیچ‌توانی به‌راه گشتن
ندارم، تلو تلو می‌خورم سرم گیج می‌رود و آهسته
می‌افتم بر زمین پُر آب قطرات باران چون تیری
به‌صورت ام فرود می‌آیند توان این را ندارم که
بر خیزم. پلک‌های چشمم سنگینی می‌کردند،
لب‌هایم کلفت شده بودند، می‌لرزم اضطراب و
دلهره ام بیشتر می‌شود، در میانی تاریکی شب
گم می‌شوم، دردم آن‌قدر عمیق است که تا ته
چشمم گیر کرده‌اند. می‌خواهم اشک بریزم
و هیچ اشکی در نمی‌آید. افتضاح است واقعاً
افتضاح است. اضطراب و حالت غم‌انگیزی روی
دلم جم شده بودند و می‌خواستند من را ببلعند.
در این وقت بود می‌ترسیدم از افکارم، از همه‌کس
و همه‌چیز می‌ترسیدم و این حالت ناخوشم بود
که فکرم را همه‌روز ضعیف و ضعیف‌تر می‌کرد.
سرم از درد می‌ترکد هیچ نیروی بر بدنم نمانده‌اند.
می‌خواهم به خواب عمیق پُر دردی فرو بروم، و
دیگر برنخیزم چشم‌مانم را می‌بندم و آرام‌آرام به
مرگ تدریجی فرو می‌روم.



فرشته‌ی مرگ و قیام

صفا نیازی

- ساکت! ساکت!

- حلقه‌ی محاصره سنگین است و برای شکستن آن فقط معجزه لازم داریم.

- قیام راست می‌گوید، نابود می‌شویم!

همزمان با این که حوصله آسمان سر رفت، بغضش را شکست و شروع به گریستن کرد؛ گلوله‌های مرگ یک‌سره چنان بر فراز پایگاه می‌بارید که حتا پرندگان آسمان را به وحشت انداخته بود. دیده‌بانان از جایگاه‌شان که بلندترین نقطه‌ی حصار بود، چنان سقوط کردند که جمجمه‌های‌شان همچو دهن ماهی باز ماند. خون‌های قاطی شده با محتویات داخل جمجمه نقش مرگ را به روی زمین ترسیم کردند و چشمان باز چهار شهید گواه رسیدن به آخر خط بود.

فریادهای یوروش‌گران که الله‌اکبر گویان سمت پایگاه هجوم می‌بردند، آجیر مرگ بازماندگان را به صدا در آورد. سربازان تشنه و گرسنه در آسمان لاله‌گون تصویر چرخ‌بال‌های دولت مرکزی را جستجو و در میان همهمه‌ی دشمن گوش‌های‌شان حسرت شنیدن صدای دولت‌مردان را از بلندگوها داشتند. اما دریغا! جز صدای گلوله‌ها و نارنجک هیچی طنین گوش‌های‌شان نمی‌شد.

پایگاهی که سه‌شبهانه روز بدون دریافت کمک از طرف حکومت مرکزی دوام آورده بود، از طرف دشمن محاصره شد. تفنگ‌های خالی از گلوله فقط ترس و وحشت را ساطع می‌کرد. انگار سربازان می‌دیدند که فرشته‌ی مرگ بر فراز پایگاه می‌چرخید و همه‌ی‌شان هر ثانیه بیم قبض روح‌شان را داشتند. پنجاه سرباز رفته‌رفته به سی و بیست تنزل کرد. با کم شدن رقم، غلبه‌ی ترس و هجوم دشمن بیش‌تر می‌شد.

دل دیوارهای کاگلی، بلند و بالای قریه با هجوم

سپاه گلوله‌های طرفین سوراخ سوراخ شد و خدا می‌داند تن سربازها چه حالی داشت. زوزه‌ی باد خیلی شبیه آخرین نفس‌های دم مرگ بود. باد چنان می‌وزید که خاک رقصان از زمین بلند می‌شد و چشم زندگی را کور داشت؛ تکه‌های کاغذ و برگ‌های افتاده‌ای درختان در آسمان طوری به پرواز درآمده بودند که گمان می‌کردی مسابقه‌ی بادبادک‌بازی است.

- فقط پنج نفر ماندیم!

یکی از سربازان گفت:

- خدایا... مادر پیر و مریض مرا صبر بده!

ده‌ها نیروی طالب با شعار الله‌اکبر وارد پایگاهی شدند که خیلی شبیه دخمه‌ی اجساد بود. پنج سرباز زنده، در محاصره کامل قرار داشتند؛ هر لحظه امکان کیش و مات وجود داشت تا یکی از نیروها سمت قیام هدف گرفت و گلوله‌ی رها شد. قیام کنار هم قطارانش نقش زمین شد و یکی فریاد زد:

- بس دی! زه غوارم چپ پاتی نور ژوندی پاتی شی. قهقهه‌ی زد و دندان‌هایش نمایان شد؛ انگار سال‌ها بود جوهر خمیر دندان و مسواک دندان‌هایش را زیارت نکرده بود؛ دهنش بوی تعفن می‌داد و خنده‌اش متعفن‌تر. نیروهای طالبان در سراسر پایگاه پراکنده شدند تا شاید شکاری قایم شده باشد؛ دو سرباز برای بستن و بردن چهار نیروی نظامی کافی بود. در وهله‌ای بستن و بردن بازماندگان، طالبان از عدم حضور زنده‌جانی در آن محل خبر دادند. با خنده و شادی از روی اجساد شهیدان رد می‌شدند و با لگدی خون دهن شهیدان را بیش‌تر افشان می‌کردند.

آسمان از دیدن هوای مه‌آلود و خون‌آلود به ستوه آمده بود و گریستن‌هایش شدت گرفت. قمندان

و سه سرباز با تقدیر بسته در چنگ مدافعان دین اما دشمن بنی آدم مهر سکوت زده بودند. با دیدن اجساد دیده بانان صحن پایگاه بغض شان خموشانه ترکیب و گریستند. اما شانس آوردند باران می بارید و این طور نیروی های دشمن سرشک های غلتان شان را نمی دیدند.

نیروی دشمن، رنجر سربازان را غنمیت جنگی شمرده، سوار شدند. هرچهار سرباز را عقب رنجر نشانند و آماده ای رفتن شدند. اما آن سوتر درون دخمه پژواک خفیفی شنیده می شد:

- یاالله!

قیام در میان خون غلت می زد و هنوز گرمی خون همقطارانش را احساس می کرد. گمان می کرد، در جهان مردگان سیر دارد؛ دست هایش را جلوی چشمانش قرار داد، سالم بودند ولی احساس کرد بازوی راستش تیر می کشد. مطمئن شد هنوز در جهان زندگان اما میان اجساد تکه تکه و نامراد افتاده...

سرش را اندک بلند کرد و جای خالی قمندان و سه سرباز دیگر را یافت؛ آه کشید و گوش هایش را تیز کرد؛ هنوز صدای مرگ در چند قدمی او قرار داشت.

- باید ژر تر ژره اسیران خخه ووخی او لا پر شی!

- ایا تاسو له مور سره نه یاست؟

موزیانه قهقهه ای زد و گفت:

- زه به وروسته راشم، لومپی به دا خای وسوزوم! قیام سلانه سلانه از جایش بلند شد و با دست چپ، بازوی راستش را محکم گرفت. تکیه بر دیوارهای خونین از میان اجساد لنگان لنگان راه را در پیش گرفت. باران پژواک خفیف ولی دردناک قیام را در خود پوشش داده بود؛ نمی دانست برای پرپر شدن لاله ها خون

گریه کند یا حداقل برای زنده ماندش لبخند بزند. او وارد اتاقک کوچکی شد و از پنجره ی درب و داغانش نظری به بیرون انداخت؛ چهار سرباز بخت برگشته را سوار بر عقب رنجر دید؛ دانه های درشت باران به سر و صورت آنها تازیانه می زد و طالبان قهقهه می خندیدند. تمام وجودش از ترس می لرزید و دانه های عرق یکی یکی از جبین اش می افتاد. موهای خرمایی اش رنگ باخته و بطرز فجیعی با خون چسپناک شده بود. وحشت وجودش را فراگرفت؛ هرکی به چشمانش می دید، می دانست که قیام با چه چیزی یا چه کسی مقابل است؛ او فرشته ی مرگ را مقابل چشمانش می دید، موهای دراز حنایی و لباس سفید غرق در گل و خون نیروی طالب، باعث رعد و برق در افکار قیام شد. اما انگار حرص درون او می جوشید؛ حسی او را ترغیب به زنده ماندن می کرد. شاید غریزه ی درونش بود که او وادار به ایستادگی کرد. دور برش را نگاه کرد و دسته ی بیلی را یافت که هفته قبل هنگام غرس نهال شکسته بود. گوش هایش سنگین شده بود و دیگر حتا صدای باران را نمی شنید جز صدای درونش؛ فرار کن! فرار کن!

از پنجره بیرون را زیر نظر داشت و منتظر بود تا در فرصت مناسب فرار کند. نیروی طالب مثل گرگ در کمین شکار زوزه می کشید و انگار بوی طعمه را استشمام می کرد. سرگردان دور خودش این سو و آن سو پرسه می زد تا شاید بتواند با یافتن طعمه غریزه اش را ارضا کند. شلپ شلپ کنان دوباره به همان جهتی برگشت که سربازان را اسیر گرفته بودند. وقتی دور و برش را نگاه می کرد، انگار زیر لب ضرب زبانی را تمرین داشت. با نگاه لیزری اش یکی یکی همه اجساد را ورنانداز و حتا برای اطمینان نبض شان را چک می کرد. ناگه

صدای شلپ شنید...

از جا پرید و همان لحظه جای خالی سربازی را یافت که دقیقی قبل یکی از همراهانش گلوله‌ی سمتش رها کرده بود. دندان‌هایش را روی هم فشرد و فریاد زد:

- نو تاسو مړ نه یاست!

قیام فرار کرده بود و با گرفتن بازویش در میان درختان باغ‌های دشت قلعه تا می‌توانست می‌دوید. نیروی دشمن دنبالش راه افتاده و با هر غرش مرگ‌آسای که سر می‌داد، هم‌زمان آذرخشی دل‌آسمان را جریحه‌دار می‌کرد. در میان انبوه درخت‌ها و بته‌ها قیام تنها راه نجاتش را دویدن می‌دانست؛ او هرگز به عقب نگاه نمی‌کرد و زیر لب دعای می‌خواند: (لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ) اما نیروی طالب با گفتن "چهرته روان یی؟ چهرته روان یی؟ زه ستاسو د مړینې فرېشته یم!" دنبال او می‌دوید. - پدر دوست ندارم سرباز باشی؛ این شغل تو را از من خواهد گرفت.

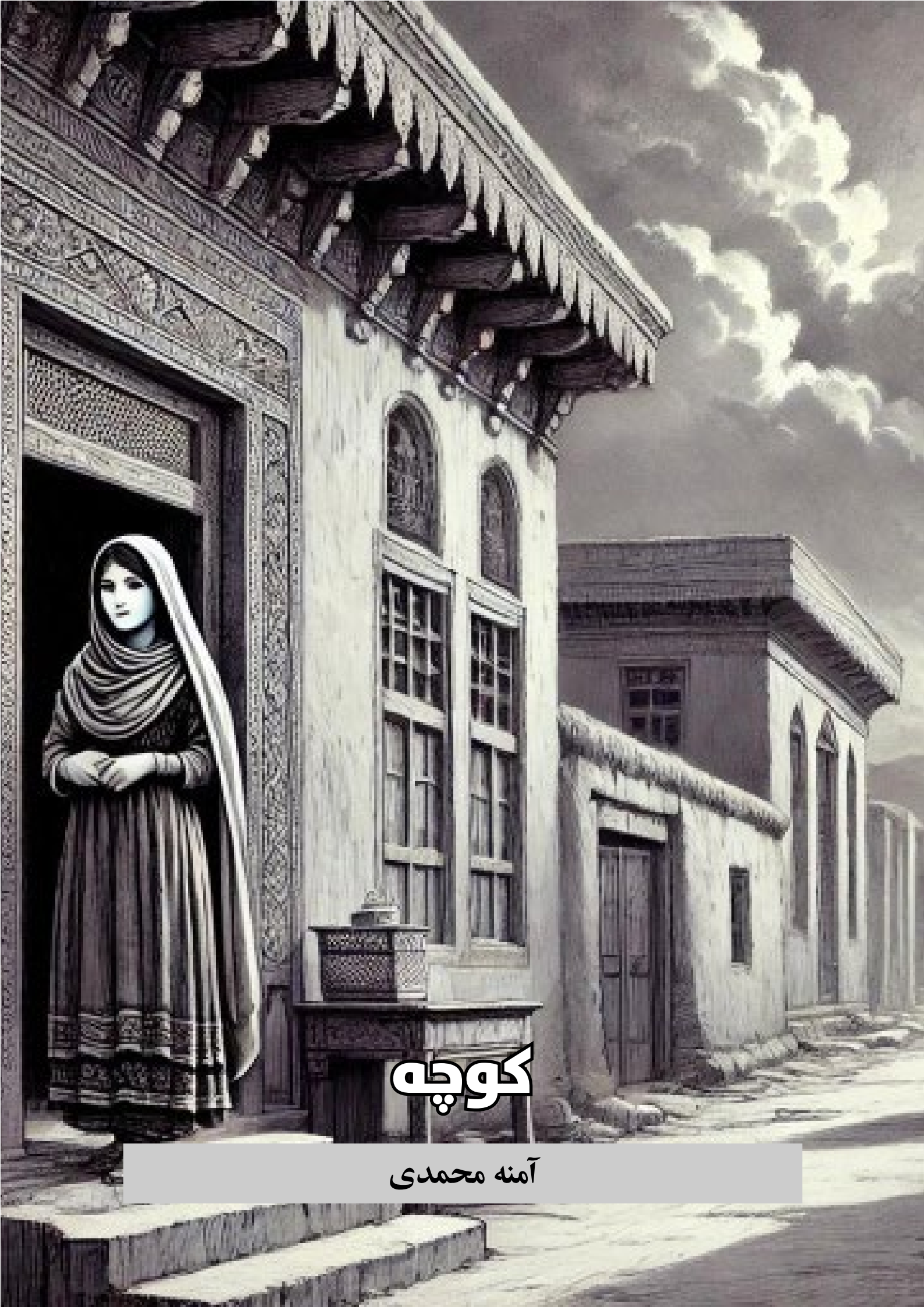
یاد آوری حرف‌های رحیم، پسر کوچکش سبب می‌شد که جلوتر از صیاد شلپ‌شلپ کنان لای برکه‌های آب و چال‌های کم عمق گل‌بدود؛ حالا فشار از گوش‌هایش کاسته شده بود و می‌توانست صداهایی پیرامونش را بشنود؛ دندان‌های فک بالایش را طوری روی لب پایینی گذاشته بود که هر لحظه ممکن بود چانه‌اش آبشار خونین شود. اما دریغا که مچ پای قیام تاب خورد و رو به جلو افتاد. صیاد همه‌ی شادی سر داد و می‌خواست با جستی روی صید خودش را بی‌اندازد. یک قدم به قیام نرسیده که نیروی طالب پایش به سد چوبی گیر کرد و افتاد. چنان صورت نفرت‌انگیزش در گل فرو رفته بود که فریاد و همه‌اش به خموشی

گرایید. قیام از این فرصت بار دیگر استفاده کرده و از جا بلند شد.

- راه به قدم‌های تو هموار می‌شود.

با گفتن این حرف لبخند تلخی زد و دسته‌ی بیل را که زمان افتادنش بین دو تنه‌ی درخت مثل سد گیر کرده بود برداشت. جسم بی‌جان اما فرشته‌ی نجاتش را در دست گرفت؛ دشمن از شوق رسیدن به طعمه هرگز جلوی پایش را نمی‌دید و همین محتاط نبودنش باعث شد، با سد که در یک اتفاق ایجاد شده بود، برخورد کند و نقش زمین شود. قیام با دسته‌ی چوبی بیل چندین بار محکم به کمر طالب زد؛ نیروی طالب فریاد هولناک در دل باغ سر داد. دستار کثیف طالب حالا در دستان قیام بود؛ با دست‌های لرزان اما اراده راسخ نشست بالای سر طالب که با ضربات پیهم قیام آه و ناله داشت. با دستار تناب دار سیار ساخت و بی‌هیچ هراسی، دستار را دور گردن طالب دور داد، دور داد و دو انتهایی آخرش را با دو دست گرفت. با بیش‌ترین قوت که داشت قصاص مرگ همه سربازان را بجا آورد؛ از جایش برخاست و دسته‌ی بیل را گرفت؛ قیام به مسیری که آمده بود، نگاه کرد. هنوز از دور دورا می‌توانست برج را که برای دیده‌بانی درست کرده بودند، ببیند. چشمانش گریان شد و با پشت دست دماغش را پاک کرد:

- شهادت‌تان مبارک! جان‌بازان دلیرم!



کوچه

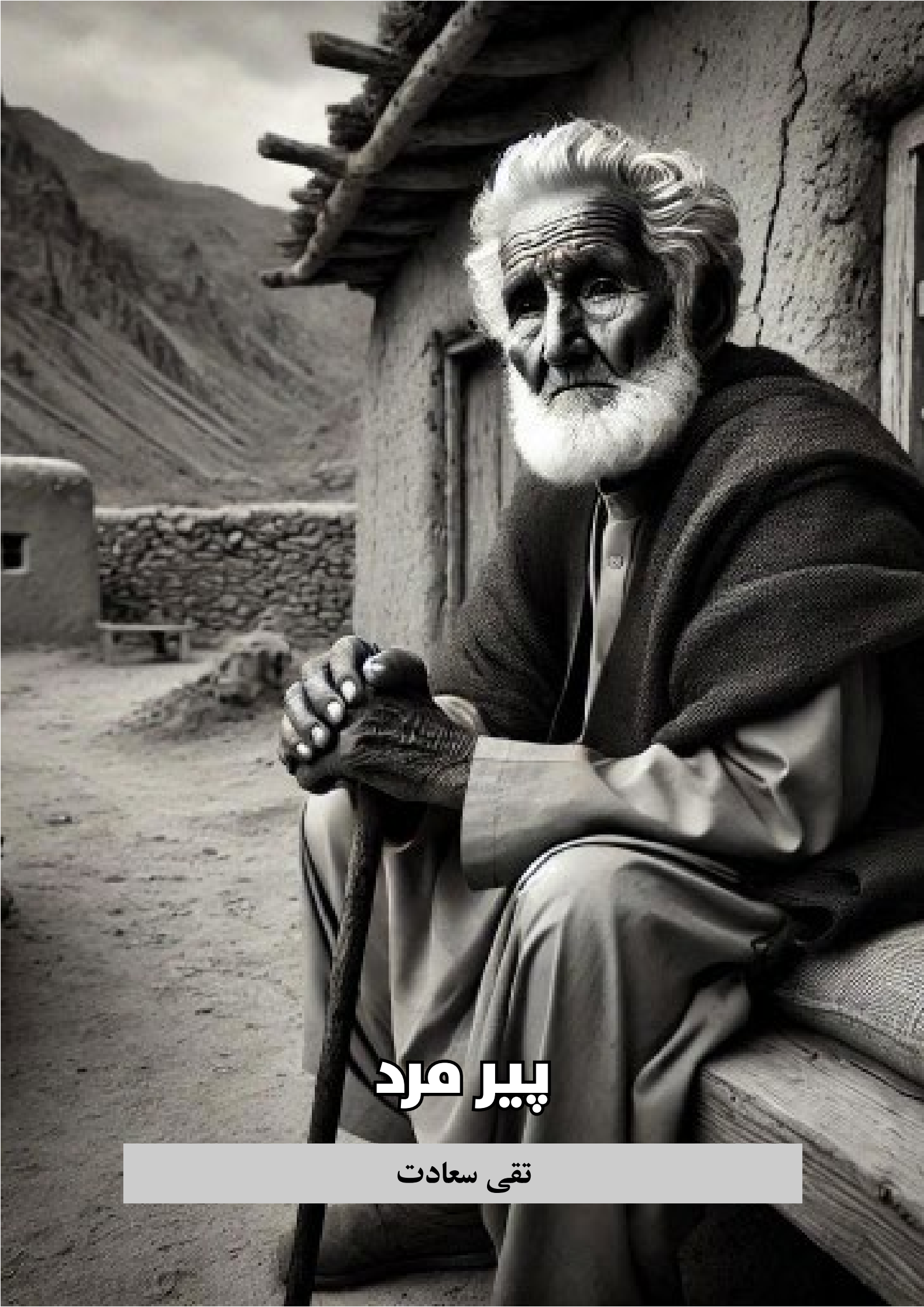
آمنه محمدی

زنگ آخر مکتب به صدا درآمد. از صنف بیرون شدم و در دهلیز مکتب منتظر مژگان بودم، انتظارم بیشتر از دو دقیقه طول نکشیده بود که مژگان با هم صنف خنده کنان از صنف بیرون شد و نزد من آمد. سلامی به هم کردیم و مثل همیشه راهی خانه شدیم. آن روز هوا ابری بود، ابرها چنان سنگین شده بود گویی آسمان دل باریدن داشت.

فاصله‌ی کوچه‌ی ما تا مکتب ده دقیقه زمان می برد، هنوز به کوچه‌ی مان نرسیده بودیم که باران نم نم شروع به باریدن کرد. قدم های مان را تند تر کردیم تا باران تر مان نکند، خانه‌ی مژگان دومین خانه در ابتدای کوچه‌ی مان بود خانه‌ی به رنگ ماشی با دروازه‌ی نقره‌ای رنگ وقتی نزدیک در خانه‌ی شان رسیدیم او بلافاصله از من جدا شد و من برای رسیدن به خانه باید چند قدمی دیگر هم می گذاشتم، گام هایم را تندتر کردم ولی هنوز تا رسیدن به خانه فاصله داشتم هنوز نرسیده به خانه تمام بدنم تر شده بود، چند قدمی تا رسیدن به خانه مانده بود که چشمم به رسول دکاندار افتاد. رسول مردی سیه چهره، ریشو با قد کوتاه بود چهره‌ی خشن و زمختی داشت سیبل های بلند و تاب دارش این زمختی را دو چند کرده بود. رسول روزها وقتی خورشید روی کوچه‌ی مان می افتاد روی صندلی مقابل دکانش می نشست و سیگار می کشید و مادامی که من از پیشروی دکانش می گذشتم با دیدن من نیشخندی می زد، نمی دانم دلیل آن نیشخندهای هر روزش چه بود. آن روز مثل همیشه روی صندلی اش نشسته بود به او نزدیک می شدم در تقلا‌ی رسیدن به خانه به سر و صورتم نگاه کردم، ابرها کاملن دلش را سر من خالی کرده بودند، کلافه شده بودم و با بی حوصله گی سلامی به او کردم و از کنارش رد شدم، رسول هم که مردی چشم دریده‌ای بود به چشمان ریز و سرمه دارش تا رسیدن به خانه همراهی ام کرد. با تمام قوت به داخل خانه خزیدم به مادرم سلام کردم و رفتم اتاقم تا لباس هایم را عوض کنم. از کنار پنجره باران را نگاه کردم، آن روز بهاری تمام روز را باران باریده بود و معلوم بود به این زودی ها سنگینی دل ابرها سبک نمی شوند. زمان می گذشت شب در راه بود در دلم گفتم امشب را وقت تر بخوابم تا فردا آماده‌ی رفتن مکتب باشم باید ساعت شش صبح بیدار می شدم فردای آن روز وقتی نزدیک خانه‌ی رسول دکاندار شدم چشمم به در خانه اش افتاد، در باز بود و دختری با چادر یاقوتی رنگ و پیراهن گل گلی اش که خیلی به تنش می زیبید درون در ایستاده بود و چهره اش چون ماه می تابید. سکینه! باری او را در عروسی دختر همسایه‌ی ما از فاصله‌ی دور دیده بودم مادرم می گفت دخترهای رسول خان چقدر زیبا استند حیف این دخترها با آن پدر.

سکینه که چشمان زغالی، صورت کشیده و چانه‌ی بلندی داشت زل زده بود به من و کتاب های که در دست داشتم، لبخندی ملیحی نثارش کردم و با دادن سلام از کنارش رد شدم سکینه کرخت بود فقط نگاهم کرد و پاسخی نداد، با اینکه اندکی برایم عجیب بود ولی رفتارش را در دل نگرفتم و رد شدم. همیشه از مژگان در باره‌ی زیبایی سکینه شنیده بودم ولی اولین باری بود که با چشمان خود او را دیدم

و باور کرده بودم که واقعن در زیبایی کمبودی ندارد. رسول دکاندار (پدر سکینه) که هم کوچهی ما بود، مردی بی سواد و کوتاه فکری بود به سکینه اجازهی رفتن به مکتب را نمی داد و او را از این حقیقت محروم ساخته بود. زمان می گذشت چند هفته ای بود که دگر سکینه را نمی دیدم تا این که در یکی از روزهای آفتابی که خسته و کلافه از مکتب می آمدم دوباره در کوچهی ما سکینه را دیدم که با خود کتری را حمل می کرد و چند قدمی جلوتر از من بود و این آخرین باری بود که سکینه را می دیدم. درست دو ماه پس از همان دیدار آخری مان در کوچه سکینه را عروسی می کردند. رسول او را در قمار به خان سرای وان باخته بود، با شنیدن این رذالت که رسول دکاندار کرده بود نفرتی از او دو چند شده بود. چاشت یکی از روزها صدای موسیقی بلندی از خانهی رسول دکاندار شنیده می شد ساعتی پس از آن خبر شدم عروسی سکینه است. تا شام همان روز صدای ساز و سرود از خانهی رسول دکاندار می آمد. خان سرای وان که هم سن و سال پدر سکینه بود از فرط خوشی در لباس نمی گنجید. آخر او بیشتر از این دگر چه چیزی می خواست که زیبارترین دختر کوچه را به نکاح خود در آورده بود، از ته دل از این وصلت خرسند بود ولی سکینه به میزان خوشبختی خان درمانده و بیچاره شده بود. هنوز دو روز از عروسی سکینه با خان سرای وان نمی گذشت که تمام کوچه را داد و بیداد فرا گرفت. خان سرای وان و رسول دکاندار دست به گریبان هم افتاده بودند و سرو صدای شان چنان در کوچه می پیچید که فکر می کردی آسمان به زمین خورده است، از میان سر و صدا های پدر سکینه و خان سرای وان ناله های نسرین، مادر سکینه هم به گوش می رسید و به بخت بد خود و دخترش نفرین می فرستاد. سکینه ی سیاه بخت از بخت سیاه خود فرار کرده بود چند روزی گذشت ولی هیچ خبری از او نمی رسید گویا بال کشیده بود و رفته بود به آسمان.



پیر مرد

تقی سعادت

گاهی با خودش کلنجار می‌رفت، گاهی از گذشته‌اش یاد می‌کرد و گاهی هم چشمانش پر از اشک می‌شد. خودش را کنترل نمی‌توانست، دلتنگ خاطره‌های خوش و خوب گذشته‌ی که هرگز بر نمی‌گردد بود. از حالش برایم آشکار بود که قدر جوانی‌ام را بینم و از جوانی‌ام بهره ببرم؛ چون بهترین لحظه‌های زندگی، در جوانی است.

همین‌طوری با خودش کلنجار داشت، آهسته‌آهسته دست‌ها را چروکیده‌ی خود را بلند و گونه‌های نم‌آلود و چشمان پر از اشک را پاک می‌کردند. پشت دستانش، خطِ نمِ اشک می‌افتاد. لحظه‌ی مکث می‌کرد و سکوت تمام وجودش را می‌گرفت؛ انگار که خون در بدنش جریان نداشته باشد، آنقدر آرام می‌شد که گویا دیگر حرفی برای گفتن نداشته باشد.

شب‌ها می‌گذشت و روزها به فرجام می‌رسید؛ اما برای پیرمرد هیچ تاثیری نداشت، شب و روز برایش یکی بود و حالت زندگی‌اش شبیه تالاب می‌ماند که آب در آن جا گندیده باشد. زندگی پیرمرد هم بو گرفته بود؛ بوی که در آن ناخوشی و ذلت، غوغا می‌کرد.

میان چار دیواری زندگی، خسته و دلتنگ بود و هر صبح بعد از صرف صبحانه بیرون می‌شد و رو به سمت آفتاب می‌نشست. آفتاب که چهره‌اش را کاملن سوختانده بود و دایمن از کنج چشمانش از شدت گرمی، اشک جاری بود. حس می‌کردم که گریه می‌کند؛ اما نمی‌کرد.

دلم می‌شد چیزی بپرسم، از او؛ اما می‌ترسیدم که قهر نشود و مبادا دوباره گریه کند، خیلی ضعیف

و نحیف معلوم می‌شد، دستانش می‌لرزید و عصایش را دایمن زیر چانه‌ی خود می‌گذاشت، سرش را به آن تکیه می‌داد و از شدت همان لرزه کمی راحت می‌شد. نمی‌دانستم به چه فکر می‌کرد؛ اما اندوهش خیلی بزرگ معلوم می‌شد و سکوت برایش درد آور بود، نمی‌دانستم. نه، شاید این سکوت برایش نشانه‌ی چیزی دیگری بود.

به چه می‌اندیشید، به همان چیزی که از دست داده بود: مثل عمرِ بر باد رفته‌اش یا این که کسی نبود که او را بشنود و بخواند. من فقط به او نگاه می‌کردم و تمام حرکت‌های او را زیر نظر داشتم؛ گاهی می‌دیدم که قُطی نصور خشک و زنده‌ی خود را می‌کشید و با سرپوش قُطی، نصور بر می‌داشت، روی کف دست چپ خود می‌گذاشت و طرفش نگاه می‌کرد؛ در آن لحظه چقدر لذت می‌برد و لبخندی خیلی آرام روی لب‌هایش دیده می‌شد.

دندان‌هایش طلایی شده بود، خیلی چرکین و ناشسته معلوم می‌شد؛ اما او از همان نصور و از همان دندان‌های طلایی لذت می‌برد؛ زمانی که نصور را به دهنش می‌گذاشت، بعد از چند لحظه‌ی او را آبگینه کرده از میان دو زنوازش روی زمین می‌انداخت و جایش مثل سبزه معلوم می‌شد، به لبانش و تارهای ریش‌اش هم میراث از نصور باقی می‌ماند. گویا تازه بهار شده باشد، این حالت برای او هم بهار بود، به دلش شور بیش‌تر دیده می‌شد؛ ولی، افسوس که این شور و هیجان دوامدار نبود.

من، هر پنج‌شنبه عادت داشتم که بعد از ظهر جایی بروم و خودم را لحظه‌ی از چشم دیگران ناپدید

کنم؛ اما، زمانی که چشمم به این پیرمرد می خورد و دلم نمی شد که از پهلویش رد شوم. بازهم به تماشا کردنش می نشستم و دقیقن تمام حرکاتش را زیر نظر می گرفتم. روزی دیدم که از جیب زیر بغلی واسکت خودش یک گزلیک کوچکی را کشید و آن را باز کرد، در آن لحظه ترسیدم و خودم را یک قدم عقب کشاندم؛ مبادا همان گزلیک را سری من کشیده باشد؛ اما، نه.

پیرمرد انگشت سبابه‌ی دست چپ خود را روی تیغ گزلیک گذاشت و آرام، بالا و پائین می کرد. به راز او و کارش نفهمیدم که چرا این کار را کرد. دلم می شد، بپرسم؛ اما جرأت نمی توانستم که پیش بروم، راستش در آن لحظه می ترسیدم.

پیرمرد چندبار این کارش را تکرار کرد و من کنجکاوتر دیگر می شدم، در آن لحظه قلبم می گفت: برو بین و سوال کن؛ عقلم می گفت: نه، نرو که خطرناک است. اما، من نرفتم.

نرفتم. می ترسیدم. بعد از آن پیرمرد چاقو را گرفت و شروع به گرفتن سر انگشتان پاهایش شروع کرد. تعجب کردم!

از خودم پرسیدم: مگر می شود با گزلیگ انگشتان را گرفت؟

آن پیرمرد به کارش ادامه داد؛ تا این که تمام شد و بعد از آن، دست بسیار ملایم روی آن گزلیگ کشید و طرف اش خیلی عمیق نگاه می کرد؛ انگار خاطره‌ی از گزلیگ داشته باشد.

از چهره اش طوری هویدا بود که افسوس کاری را می خورد، ای کاش انجام نمی داد؛ ولی من نمی دانستم و جرأت نداشتم که بروم از آن پیرمرد بپرسم، چرا نگاه تو به آن گزلیگ عمیق است؟

نمی توانستم پیش بروم؛ ولی در آن لحظه از کنجکاوای یک زره شده بودم.

باز همان سکوت همیشه‌گی، چقدر غریبانه و غم‌انگیز بود. حالش، تنهایی اش و چهره‌ی افسرده اش همه

چی را عوض می کرد. گاه، گاهی دیگران از پهلویش رد می شد، گرد پاهای دیگران بر سر و صورت او نقش می بست؛ اما چیزی نمی گفت، ولی من خیلی می ترسیدم و فکر می کردم آن قسم خیلی خطرناک و اندوه‌بار است.

چشمانش وابسته از پشت قدم‌های دیگران می شدند و به غبار قدم‌های برداشته شده زُل می زد، در آن لحظه آه سرد کشید و اشک، گونه‌های آفتاب‌زده اش را پر کردند. دلش تنگ شده بود؛ شاید دلش می خواست کسی باشد که با او درد دل کند، اما نبود. جز من، که به تماشایش نشسته بودم.

گاهی شک می کردم و نمی دانستم که مرا دیده و یا خودش را به بی خیالی می زند. نمی دانستم. نه. در آن لحظه‌ی که با خودش و تنهایی اش بود، پسر بچه‌ای کوچک آمد و گفت: «بیا بابا. بیا دیگه برویم!»

نمی توانست از جایش بلند شود و بلند شدن برایش سخت معلوم می شد؛ اما با کمک عصایی که داشت خیلی سخت بلند شد، پاورچین، پاورچین در حرکت بود با قد خیلی خمیده.

در آن لحظه من قدم‌های پیرمرد را شمار می کردم؛ یک، دو، سه، چهار و...

یک، دو، سه، چهار و... را با خودم تکرار می کردم.

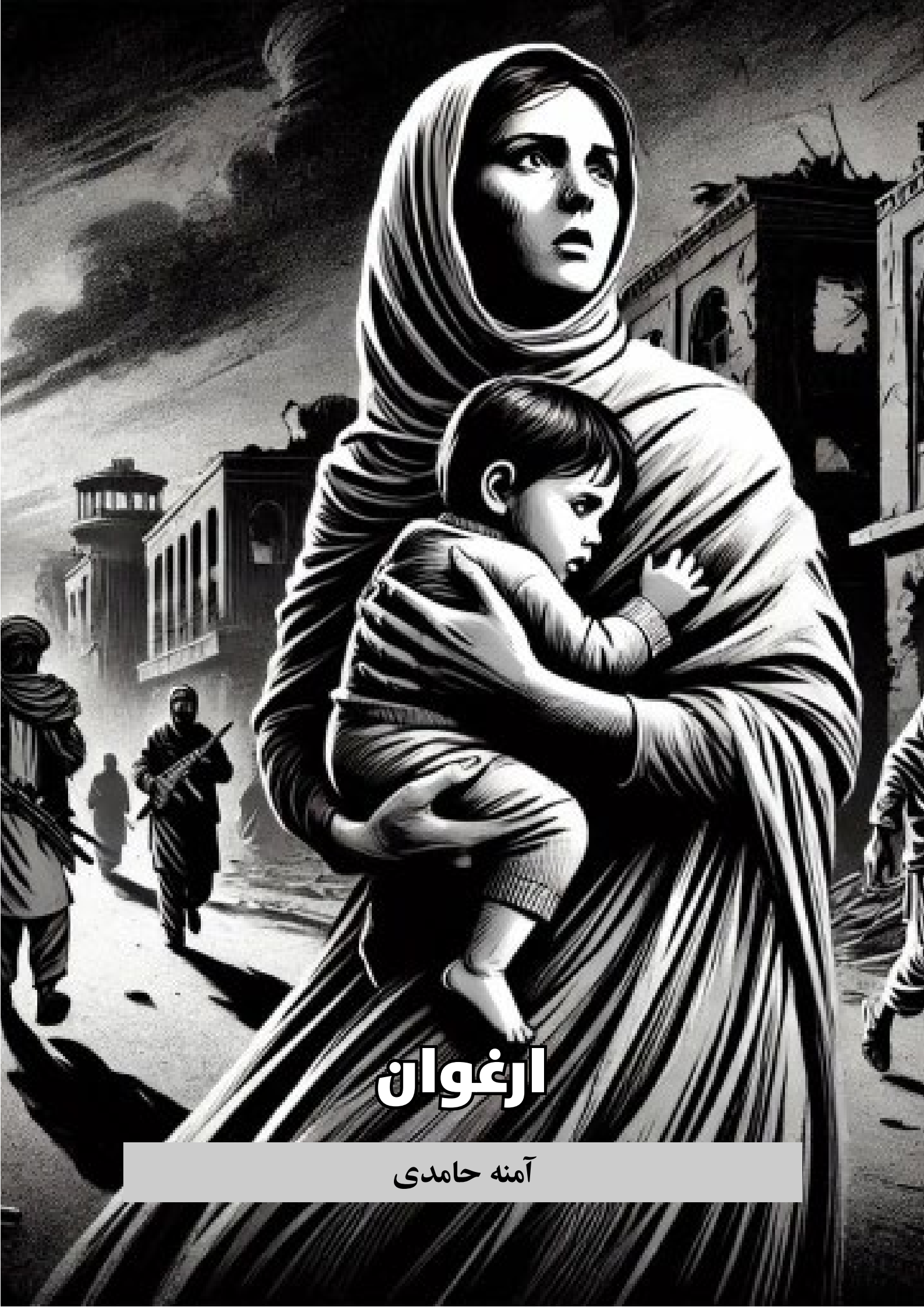
یک، دو سه، چهار و...

یک، دو، سه، چهار و... تا لحظه‌ی که دیگر ندیدم. نمی دانستم که دیگر من پیرمرد را نمی بینم و من تا یک هفته‌ی دیگر، هر روز می آمدم و منتظر بودم که پیرمرد بیرون شود و من تماشایش کنم که چطوری، با خودش حرف می زد، چطوری با خودش راحت بود، چطوری نصور می کشید، انگار از همه کرده دلم پشت نصور کشیدن آن پیرمرد دیق شده بود، چطوری و... اما، چند روز بعد، خبر فوت پیرمرد را شنیدم.

دیگر نبود...

دیگر نبود...

که هر روز بینم.



ارغوان

آمنه حامدی

شبی تاریک میان انبوهی از گرگان درنده، آهسته و بدون صدا، پاورچین کنان کوله‌اش را گرفت و به سمت میدان هوایی به راه افتاد. نگاهش به سمت گرگ‌هایی بود که صورت‌شان باریش‌های سرخ وحنایی پوشیده شده بود و موهای سیاه بلند و زشان از چهارگوشه‌ی دستارشان بیرون آمده بود که ناگهان پایش به سنگی برخورد کرد و به زمین افتاد. چهار تکه عکسی که به یادگار از تمام خانواده و وطن‌اش با خود حمل می‌کرد پخش زمین شد. با ترس و لرز بر زمین نشست و خزیده خزیده پشت دیوار شکسته‌ای پناه برد و پنهان شد، چهارگوشه را با دقت نگاه کرد و زمانی که مطمئن شد کسی متوجه‌ی حضورش نشده، برگشت و شروع به جمع کردن خاطرات سی ساله‌اش شد. بلند شد تا راه را ادامه دهد و خود را به پروازی برساند که گویا نجات دهنده‌ی آینده و زندگی‌اش است. همان‌طور که کوچه‌های تاریک و بی‌جان کابل را ترک می‌کرد متوجه‌ی حضور خانواده‌ی دیگری که با دو طفل یکی در آغوش مادر و دیگری دست در دست پدر با پلاستیک کوچکی که آب و شیشه شیر و تکه نانی برای فرزندش بود، شد. مادر خسته بود و عرق از جبینش می‌چکید به زور نفس می‌کشید، ترس از دست دادن فرزندانش در چشم‌های نمودار و مضطربش نمایان بود. به سمت مادر رفت و کودک را به آغوش گرفت تا مادر نفسی تازه کند. مسیرشان یکی بود، هر دو برای حفظ جان در حال فرار از وطن و از آغوش مادر بودند. ارغوانی که سی سال از عمرش را در خاک افغانستان در زادگاهش کابل گذرانده

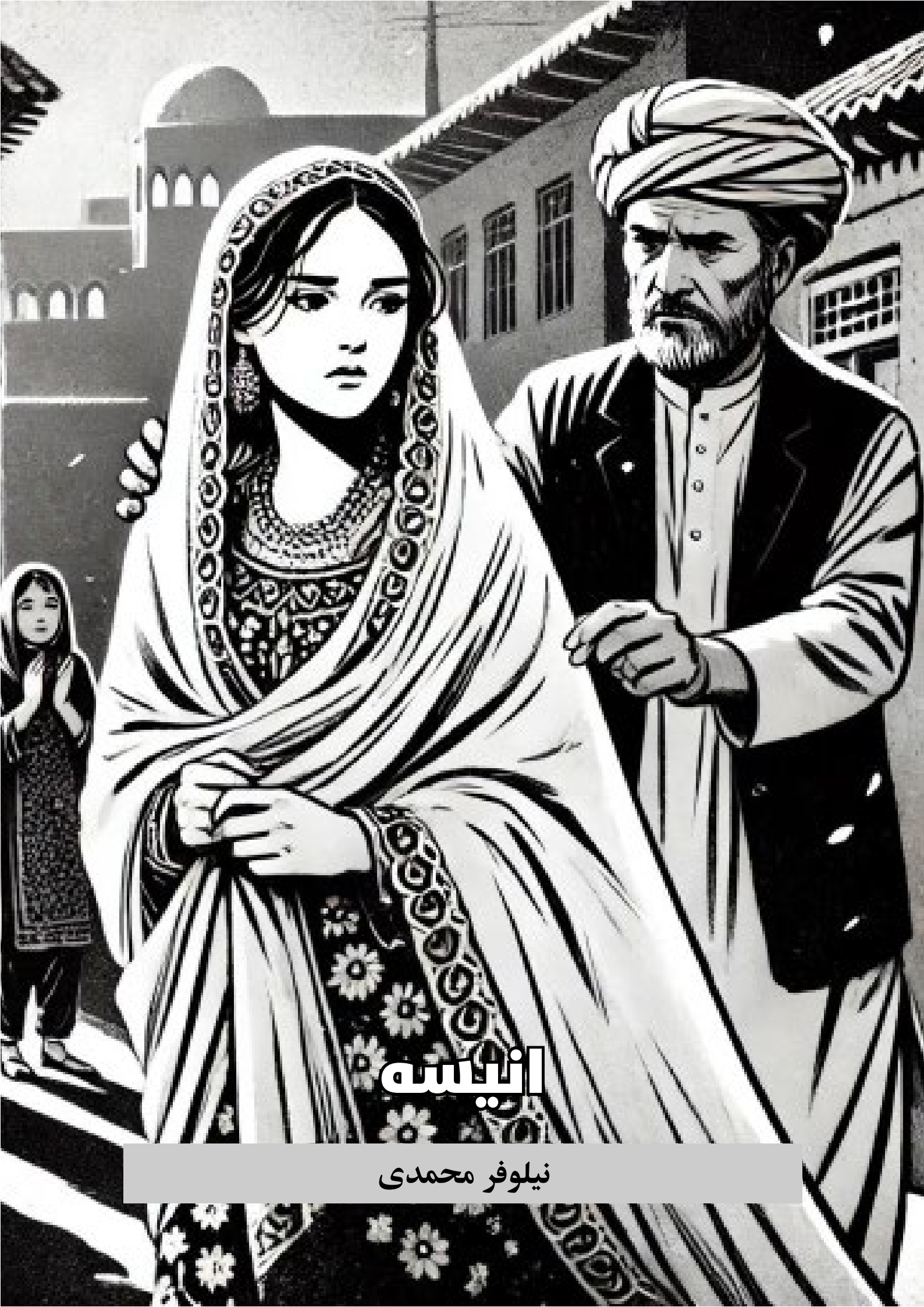
بود، اکنون بعد از ده سال کار و خدمت برای وطن و وطن‌دارانش مجبور به ترک وطن بود. زیرا او صدایی رسا برای دفاع از حقوق زنانی بود که زیر لت و کوب و حرف زور شوهر سیاه و کبود شده بودند و نفسی برای ادامه دادن نداشتند. زنانی که از فرط ناامیدی گلوی فشرده‌ی خود را بیش‌تر می‌فشرده و خود را میان آتش و خاکستر به آسانی رها می‌کردند. زنانی خسته که ارغوان برای نجات آن‌ها فریاد می‌زد و نه تنها شعار بلکه راه را برای رهایی آن‌ها از دست شوهران

ظالم‌شان مساعد می‌کرد و ارغوانی که نفس خود را برای بیش‌تر نفس کشیدن زنان فدا می‌کرد، اکنون به سختی نفس می‌کشید؛ اکنون بی‌صدا و با بغضی در گلو در حال فرار از چنگ قاتلین خود بود که خانه به خانه به دنبال او می‌گشتند. کودک در آغوش ارغوان خوابید و مادرش با صدایی خسته و لرزان گفت لطفاً اندکی بنشینید، دیگر توان ادامه دادن ندارم. گرسنه شده‌ام و پاهایم می‌لرزد. لطفاً کمی بنشینید تا خستگی‌ام را در کنم. همه با هم نشستند و ارغوان کودک را روی زانوی خود خواباند و کوله‌اش را باز کرد و مقداری نان خانگی که از خانه با خود آورده بود را پیشکش مادر خسته کرد و خودش به تماشای عکس‌های مادرش نشست. همان‌طور که اشک‌هایش می‌چکید با صدای آهسته و لرزان زمزمه می‌کرد مادر مادر آیا دوباره فرصت دیدن‌ات را خواهم داشت؟ آیا دوباره گرمی آغوش تو را لمس خواهم کرد؟ آیا می‌توانم یک بار دیگر بوسه بر دستانت بزنم و و صدای

زیبایت را بشنوم؟ آه مادر... مادر...

ناگهان صدای انفجاری شنیده شد و همه از ترس بلند شدند و دویدند سمت خرابه‌هایی که اکنون حکم پناهگاه داشت. ارغوان سر کودک را در آغوش فشرد و گوش‌هایش را گرفت و از طرفی به مادر اطمینان می‌داد که همه چیز خوب می‌شود و حال طفل‌هایش خوب است. اما از درون می‌لرزید و می‌ترسید و نمی‌دانست قرار است چه اتفاقی برای‌شان بیفتد. شب را در خرابه گذراندند و صبح زود چادرهای برقع را بر سر کردند و به راه افتادند تا از میان شلوغی بگذرند و خود را به میدان هوایی برسانند.

از آن‌چه که در خبرها شنیده بودند، وضعیت بدتر بود. انگار سرای محشر بود؛ همه درحال دویدن و تلاش برای رسیدن به پروازی که گویا ضمانت تمديد عمرشان است، بودند. ارغوان و فامیل خسته‌ای که فرزندشان از خستگی و گرسنگی حتی حال‌گریه کردن هم نداشتند، به سختی خود را به نزدیکی محلی رساندند که گویا مرز بین زنده ماندن و مرگ بود. باید از میان فاصله‌ی چندین متری عبور می‌کردند تا به نقطه‌ی امن برسند. یکی دیگری را تپله می‌کرد و یکی دیگری را زیر پا می‌گرفت تا فرصت رفتن برای او مهیا شود. یکی دست همسرش را گرفته بود و دیگری دست طفلش را. مادری فریاد می‌زد دخترم را بدهید دخترم را بدهید، اما کسی به حرف‌هایش گوش نمی‌داد. هرکسی برای زنده ماندن خودش و عزیزانش تلاش می‌کرد. صدای جیغ، فریاد، تمنا، التماس و گریه به هم آویخته بود و ترس را به جان ارغوان انداخت. شوکه شده بود و نمی‌دانست اکنون چه باید بکند. کودک را به مادرش تسلیم کرد و خودش رفت تا از نزدیک‌تر اوضاع را ببیند و راهی برای انتقال این مادر خسته و امیدوار پیدا کند. جلوتر رفت، با قدم‌های سنگین و محکم از میان جمعیت عبور می‌کرد، احساس خفگی و مچاله شدن داشت، یک قدم جلو می‌رفت و دو قدم باز به عقب کشانده می‌شد، باز جلو رفت و شکست را قبول نکرد، اما این بار او را به کلی به عقب کشانده و از محدوده خارج شد. اندکی ایستاد و نفس گرفت، به سمت مادر و چشمان اشک‌آلودش نگاه کرد و این بار قوی‌تر از قبل خود را به جمعیت زد و بالاخره سر دیواری رسید که باید مادر و فرزندانش را نیز کمک می‌کرد تا از آن دیوار بالا بیایند و بروند سمت پرواز و زندگی‌ای بدون وحشت و جنگ و خون‌ریزی. لبخندی زد و از سر شوق بالا و پایین پرید و به سمت‌شان دست تکان داد که ناگهان با صدای وحشتناک و بلندی دنیا برای ارغوان تاریک و دودی و ساکت شد.



انیسہ

نیلوفر محمدی

آفتاب از پشت کوه‌ها سر بدر نموده بود و نورش همه جا را روشنی بخشیده بود. نسیم ملایم سر و صورت شهر را نوازش می‌داد. سیری به عالم بیرون داشتم و غرق افکار خود بودم. تا زمانیکه کسی اسسم را صدا زد. "آمنه، آمنه بیا که انیسه صدایت دارد." دوان دوان از پله‌ها پایین شده و مستقیم به اطاق او رفتم. نزدیکش شدم. تند تند نفس می‌کشید و اشک چشمانش دانه دانه بر رخسار ارغوان گونه‌اش می‌لغزید. با دستمال در دست داشته‌ام اشک‌هایش را پاک کردم و بوسه‌یی بر صورت‌اش کاشتم. بغض‌ام را قورت دادم و گفتم:

- بس کن! خواهر زیبایم با این همه اشک ریختن آخر هلاک می‌شوی. همین حالا مهمان‌ها می‌آیند، اگر پدرت ترا در این وضع ببیند خواهد کشت. با این حرف‌ام حق گریه‌اش شدت گرفت و گفت: دیگر زندگی و مرگ برایم فرقی ندارد. آخر من چگونه با مردی که هم‌سن پدرکلاتم است و خون هزاران جوان را ریختانده و رویاهایم را نابود کرده ازدواج کنم؟ گفتم: ما در افغانستان زندگی می‌کنیم کشوری که، ازدواج اجباری در آن به یک رسم مبدل شده، اینجا به حرف زن و دختر اهمیت نمی‌دهند. باید سرنوشت‌ات را بپذیری. این تقدیر قسمت هزاران دختر دیگر در این عصر طالبانی شده است. خواهر عزیزم، کاش از دست من کاری ساخته بود که برایت انجام میدادم. نفس عمیقی کشید و دوباره گفت: پس رویاهایم چه می‌شوند؟ نمیدانی برای خودم چی برنامه‌هایی که نداشتم؛ می‌خواستم در کانکور نمره کامل را بگیرم و داکتر شوم؛ من عاشق درس خواندن بودم. می‌خواستم مستقل باشم؛ هیچ‌گاه در مورد چنین روزی فکر نمی‌کردم که، تسلیم سرنوشت و مجبور به ازدواج شوم. در یک قدمی رسیدن به رویاهایم باشم، ولی به ناگاه همه دست آوردهایم از بین بروند و کاری از دستم بر نیاید. برایم سخت است همه چیزهایی را که ساخته بودم از دست بدهم.

مکثی کرد و ادامه داد: اکنون زندگی من فقط نفس کشیدن است. ورنه همه چیز در من مرده. من فقط جسماً زنده‌ام.

در جوابش چیزی نگفتم، اصلاً چیزی به گفتن نداشتم و

با شنیدن صدای قهقهه و چک‌چک کنار پنجره رفتم. به منظره بیرون خیره شدم. زن‌ها چادری بر سر، در دست هایشان دایره‌های پلاستیکی بود. که بر آن می‌کوبیدند و نواهای و آهنگ‌های مختلف می‌سراییدند. بی‌خبر از آنکه این صداها برای انیسه مانند دعای جنازه‌اش است. به یاد چند سال قبل افتادم که، در همین کوچه با انیسه بازی‌های کودکانه انجام می‌دادیم و بی‌هیچ دغدغهی قهقهه سر می‌دادیم. اما! امروز قرار بود از همین کوچه دوست کودکی‌ام با لباس سفید عروس و با قلب سیاه و سرنوشت نامعلوم برای همیشه برود.

چند لحظه بعد مردی با چهره‌ای خشن، ابروهای درشت، چشمان سیاه، ریش و موی بلند که لنگی سیاه بر سر داشت وارد اطاق شد. با تکان سر برایم سلام کرد و بعد دست انیسه را قفل دستانش نمود. منی که از دیدن چهره او این‌گونه به وحشت افتادم پس خواهرم چگونه می‌تواند یک عمر با او زندگی کند. انیسه با چشمان غم‌زده نگاهش را به من دوخت. گویا التماس می‌کرد، که برای نجاتش کاری کنم، او رفت و در را از پشت خود بست. آن حالت چشمانش هرگز از خاطر نمی‌رود. و این است سرنوشت دختران افغان! سالها برای رسیدن به رویاهای شان تلاش می‌کنند، اما ناگهان سایه‌ی شوم یک گروه بر آنها می‌تابد و رویاهای شان را در سیاه‌چالهی از ناامیدی غرق می‌کند. و سرنوشت شان را به سمت سیاهی جهت می‌دهد. گروه تروریستی و دهشت‌افکن که، چیزی جز کشتن و ظلم را به رسمیت نمی‌شناسد. با هر بار شنیدن نام‌شان نصف‌جان می‌شوم. با آمدن آنها زندگی دختران وارد تاریک‌ترین دوره شده است. دخترانی که شور و شوق جوانی را با سیاه‌بختی گذرانیده‌اند. دخترانی که پدر بر سرشان معامله می‌کند. زنانی که فدای استبداد شده‌اند.

دخترانی که مردن را به زنده ماندن ترجیح می‌دهند. رای آنانی می‌خواهم بنویسم که، می‌گفتند: تاریخ دوباره تکرار نخواهد شد. اما ناجوان‌مردانه تاریخ را به عقب برگشتانند. بیایید جواب جانی را که گرفتند، گردنی را که زدند و تنی را که سنگسار کردند بدهید. کسی از جنس غیرت و مردانگی بیاید و جوابم را بدهد. دختران را به جرم آزادی و تحصیل گردن می‌زنند. شاید روزی هم برسد که بخواهند دختران را زنده به گور کنند. آیا این تکرار تاریخ نیست؟ برای دخترانی که زندگی را خواب دیدند و مرگ را زندگی کردند.

با ما تماس بگیرید؛



@Avaye Zaryab

آوای زریاب



ویژه نادیا انجمن

شماره نخست

خزان ۱۴۰۳ ش

آوای زریاب تنها یک مجله نیست؛ بلکه جنبشی است برای احیای جایگاه ادبیات افغانستان در دنیا. مجله ما به تربیونی برای همه کسانی مبدل خواهد شد، که به زبان ادبیات سخن می‌گویند، از آن الهام می‌گیرند و با آن می‌خواهند آینده‌ای روشن برای خود و سرزمین‌شان رقم بزنند.